دیوان ریاضی
مع هلالی

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

٣٥٦٨

Süleymaniye Kütüphanesi	
Kısım	Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No	3568
Eski Kayıt No	

گر طبیب آید که گیرد نبض جانان مرا
من همی میرم که می‌گیرد رگ جان مرا

آفتاب من بروی میرسد زار و کرب
رنگ شمعی میدهد خورشید تابان مرا

تا رسیدست از لب شیرین او شربت بکام
دیده پر عناب تر گردست دامان مرا

دیده اشک من که چشم خوابگاه او نشد
میدود در رو و میگیرد گریبان مرا

چون نگردم غرق خون از گریه مردم لاله وار
غنچه گرد آسیب بت گلبرگ خندان مرا

ای فلک بر جان بیمار ریاضی رحم کن
بر سریر ملک صحت دار سلطان مرا

ای پری از رخ برافکن طرهٔ طرار را
تا بکی بر روی مصحف می‌نهی زنار را

برگشادی کاکل و خلقی برو دارد نظر
بهر دفع چشم بد بربند آن طومار را

طاق ابروی تو میخوانم بمحرابم چه کار
سهو باشد سجده کردن صورت دیوار را

چند باشی در حجاب ای گل بدعوی رخش
دم زنیک زنگی زنج از پا برار این خار را

غیر چشمم کاسهٔ آبی نمی‌آرد کسی
روز بحران بر سر بالین من بیمار را

تا ریاضی را بمحشر نامهٔ طاعت بود
می‌برد بر صفحهٔ دل نقش خط یار را

قامتش گر کند هلاک مرا
زیر سروی کنید خاک مرا

همه عالم اگر شود دشمن
چون تو یاری منی چه باک مرا

بر در دوست هم ز رسوایی
از گریبان چاک چاک مرا

گرچه بودم گناه آلوده
آتش عشق سوخت پاک مرا

میدهد مژدهٔ هلاک آخر
بی رخت آه دردناک مرا

رحم کن بر ریاضی و مپسند
که فراقت کند هلاک مرا

غرق خون کردم شبی هجر تو داغ خویش را
ساختم در کنج دل روشن چراغ خویش را

در چمن گیسو کشان رفتی معطر ساختند
از نسیم سنبلت گلها دماغ خویش را

باغ جان زان تو شد بر سینه ام خنجر زدن
رخنه چون سازد کسی دیوار باغ خویش را

هر که بر یاد لبت برداشت ساغر لاله وار
می نهد از شوق آن بر سر ایاغ خویش را

شد ریاضی غرق خون از مهر رویت همچو صبح
تا بکی دارد نهان در سینه داغ خویش را

ز لوح مه بآب تیغ بشستی خط مشکین را
سلیمانی مران از روی چندین مور مسکین را

ز چشم من سیاهی گر فرو ریزد عجب نبود
چو دیدم ساده از حرف وفا آن لوح سیمین را

خروج لشکر خطش نخواهم ای مسلمانان
که می ترسم سپاه کفر گیرد کشور دین را

ندارد میل خط آن سرو و گل این حرف می داند
چه حاصل عرض کردن پیش او اوراق رنگین را

دران ساعت که سنبل میدمد از گلشن عارض
ز روی نازکی تر کرد آن گلبرگ نسرین را

از آن دم میزند آیینه خورشید را صیقل
که تا روشن نماید چهره جان چشم حق بین را

ریاضی دید آن روی نکو و از خط او یادی
بخواند الحمد در آخر فراموش کرد آمین را

سوی نگار من که برد نامه مرا
کز آتش دلم نپرد مرغ در هوا

داریم ذوق خاک شدن بر درت ولی
ترسیم بر دامن تو نشیند غبار ما

هر ناوکی که چشم تو بر سینه ام زند
از سینه در حریم دل آید جابجا

میکرد پیش ازین بتان شمع خبر کی
این هم بجاه روی تو دارد سر صف

آن زلف مشکبو که ریاضی اسیر اوست
طومار جان ماست میفکن بزیر پا

فراقم جدا می کشد غم جدا
اگر می شوم از تو یکدم جدا

ز عشقت بغم چون آمیختم
نخواهیم شد یکدم از هم جدا

ز کوی خودم تا برانده ای بجور
ز فردوس گشتم چو آدم جدا

بهارست چون من کس از یار خویش
مبادا درین فصل خرم جدا

ریاضی چو ماند از تو می سوزدش
جدایی جدا آتش غم جدا

چند میگویی که خورشیدست رویم در نقاب
نیست پنهان ماه من روشن ترست از آفتاب

می خرامی و ز قدت سایه می افتد بخاک
چند سوزم زین حسد یا لیتنی کنت تراب

تا خیالت ابرو آورده ام افکنده اند
مردمان چشم من سجاده بر بالای آب

لعل او فتوی بخون آورد مفتی قضا
میکشد از مشک تر بر صورتش صح الجواب

شهسوارا بر امید آنکه بوسم پای تو
حلقه شد قد من سرکشته مانند رکاب

کر ز خاک کوی او عطر کفن بود مرا
تا ابد هر ذره خاکم جدا بیند عذاب

در دلم بنشین و بشمر داغهای خویش را
تا دهد مسکین ریاضی نقد جان حق الحساب

کر بجان کردد میسر دیدن روی حبیب
عاشقان جانها برافشانند در کوی حبیب

با دل پرخون اکر آییم بکشت بوستان
هر کلی در سینه ام داغیست بی روی حبیب

پوست پوشیدست مسکین غنچه آهوی ختن
میکند بوی کدایی از دو کیسوی حبیب

تا ز بهر صید دلها دام کیسو باز کرد
بسته می بینم هزاران دل بیک موی حبیب

ای دل از دست غمش در هجر کی جان میدهی
کر نیارد روی صبا هر صبحدم بوی حبیب

ای ریاضی تا برآید نخل امیدت ببر
در ریاض دیده بنشان قد دلجوی حبیب

از صراحی سوی ساغر کف زنان آمد شراب
ماند تاجی بر سر او از هواداری حباب

مهربانی کرد آن ماه و در آمد از درم
یارب امروز از کدامین سو برآمد آفتاب

روز از شرم سک کویت بپایم بر درت
زانکه شبها از فغان من نیارد مرغ خواب

خون همی کریم اکر بیند کسی رخسار او
کاشکی از پرده چشمم برو بندد نقاب

چون ریاضی هر که خواهد پایه همت بلند
رو نهد بر آستان سرور عالی جناب

جانرا بسوی دوست خیال عزیمتست
این ناله که می شنوم کوس رحلتست

سوی سرشک ما بحقارت نظر مکن
در چشم عاشقان تو دریای رحمتست

جولان مکن که صورت لعل سمند تو
بر سینه شکسته دلان داغ حسرتست

می کفت دوش پیر مغانم بهر حجت
می خور که روزکار جوانی غنیمتست

مسکین خبر نداشت که این دردمند را
در دور عشق پرورشش از جام محنتست

از کوی او ریاضی مسکین کجا رود
بیچاره اسیر کمند محبت است

گردی که از سجود درت بر جبین ماست / سرمایهٔ سعادت دنیا و دین ماست

گشتیم تیره روز ولی شمع آفتاب / هر صبح روشن از نفس آتشین ماست

با آنکه غم بر آتش تنهاییم نشاند / غم نیست چون خیال رخت همنشین ماست

تا خاک آستانهٔ آن نازنین شدیم / روی نیاز اهل وفا بر زمین ماست

آن نقش داغ نیست که بر چهره مهیست / گردی ز راه دلبر زهره جبین ماست

زان روی آتشین که برافروخت چون گل / صد داغ تازه بر دل اندوهگین ماست

با دفتر کلام رضی توانگریم / کان گنج نامه ایست که در آستین ماست

من جدا از یار و یار از من جدا افتاده است / اینچنین مشکل که من دارم کرا افتاده است

می نماید از درون شیشه همچون رنگ می / عکس آن لب تا درون چشم ما افتاده است

بر در آن سرو قامت برگ گلها پاشیده اند / باز چشم خونفشانم قطره افتاده است

از شکاف سینه در جان پرتو شمع رخت / همچو نور مه ز روزن در سرا افتاده است

هر کجا بگریختم از غم نشان داد ای پری / اشک گلگونم که در ره جا بجا افتاده است

گر رضی را سر بوسیدن پای تو نیست / روز و شب چون خاک در کویت چرا افتاده است

دلم را آرزوی گلعذاریست / که در هر سینه از وی خار خاریست

به تیغ دوست باید جان سپردن / بمرگ خویش مردن سهل کاریست

نه تنها من بران گل کرده‌ام میل / که در هر گوشه چون من هزاریست

تن خود را از آن در دوست دارم / که ترکیبش ز خاک رهگذاریست

به آب دیده شوییم تختهٔ صبر / چو بر لوح دلم نقش نگاریست

مجو زین بیش آزار دل من / خراب تست مسکین روزگاریست

چه میرانی رضی را زین در / سگ کوی ترا دیرینه یاریست

دلم بی تو هرگز قراری نداشت / بکوی فراغت گذاری نداشت

بسی رنجها دید مجنون ولی / بدین ناخوشی روزگاری نداشت

جدایی گزید از من آن سنگدل / سر صحبت خاکساری نداشت

از این پیشتر عرصهٔ روزگار
بدین چابکی شهسواری نداشت
دلم را بهر ره که خواند رفت
که مسکین بخود اختیاری نداشت
ریاضی ازان رو در این هستی
که بنیاد هستی مداری نداشت

آرزو دارد دل زیاقوت جانبخش تو قوت
زانکه پرورده شد با خضر حی لایموت
نقش خال دوست بر اطباق چشم عاشقان
می نماید چون مگس در پرده های عنکبوت
نامهٔ عشقم مسجل شد بنام شاهدان
کی رسد دعوی عقل بی ثباتم در ثبوت
ماندلی آن به دلم ماهی صفت در شست غم
مینماید داغ او چون اختر دولت ز حوت
گر ریاضی لقمهٔ راحت بجوید دور نیست
بی نوایان تو از خون بلا دارند قوت

سینهٔ من سپر تیر کمان ابروییست
دلم آشفتهٔ زنجیر پریشان موییست
ماه نو از ستم چرخ برین گونه دوتاست
یا مگر همچو منش مهر هلال ابروییست
هر غباری که بر انگیخت صبا از ره دوست
بهر پیراهن نازک بدنان خوشبوییست

گر لب آب روان جوی وگر گریهٔ ما
هر زمان میل تو ای سرو بدیگر سوییست
گر ریاضی فکند گوی سخن در میدان
تو بجا لیش نظر لطف فکن خوش گوییست

کعبهٔ اهل شرف خاک سر کوی شماست
قبلهٔ رندان مقبل طاق ابروی شماست
فرش لعل انداختم صحن سرای دیده را
زانکه اینجا جلوه گاه قد دلجوی شماست
میکند از هر طرف نازک میانی عرض حسن
لیک میل خاطر من از همه سوی شماست
عاشق افتاده را گر نیست ذوق پای بوس
از چه رو مانند خاک افتاده در کوی شماست
میکشد بر لوح عقل عاشقان خط جنون
نقطهٔ گر مشک تر بر صفحهٔ روی شماست
بر ریاضی ای پری رویان جفا کمتر کنید
روزگاری شد که این مسکین دعاگوی شماست

خطت بنفشه روی گل و مو سنبلست
سرو سمن بری قدت دسته گلیست
در بوستان حسن و ملاحت باب ناز
نخلیست قد یار که پیوسته در گل است
هوشم ربود ساعد تو زود تیغ کش
از دست رفت صید چه جای تعللست

در دور مصحف رخش از خط مشکبو
دایم حدیث اهل نظر در تسلسل است

بر فرق آفتاب کمندیست عنبرین
ای دل مگوی بر سر آن شوخ کاکل است

بی ورد عارض تو ریاضی بی نوا
در دام غم اسیر خزان دیده بلبل است

بیا که قد تو در باغ جان نهال منست
به جمال تو خورشید بی زوال منست

بباغ عشق تو ای سرو قد من آن غم
که کاینات سراسر بزیر بال منست

طلوع صبح سعادت شب فراق ای دل
بیمن طلعت ماه خجسته فال منست

سزد که ملک دو عالم شود بزیر نگین
از آنکه خاک درت مسند جلال منست

بسوخت جان ریاضی بتاب آتش هجر
بناله سحری دل گواه حال منست

صنع او آندم که نقش گنبد افلاک بست
نامه حیرت ببال طایر ادراک بست

تا بود بر صنع او در گلشن عالم علم
بر سر چون نی زگل پیراهن صد چاک بست

کی زند پر در هوایش چون سوار امر او
بال مرغ عقل را بشکست و بر فتراک بست

رشته توحید در معنی کرامت کرده است
بت پرستی را که زنار از پی اشراک بست

یک بیک کشتند بر ذات قدیم او گواه
این همه نقشی که در عالم بصنع پاک بست

تا کشد در قید حیرت عقل را از مشک تر
مهوشان را سلسله بر روی آتشناک بست

ای ریاضی گرد تن از دامن جان برفشان
راه آب چشمه مقصود را این خاک بست

گر دورم از تو نقش توام در نظر بس است
دل پیش تست دولت من این قدر بس است

بالین عشق در خور این دردمند نیست
خشتی ز آستان توام زیر سر بس است

قتلم حواله بتیغ اجل مکن
گر چشم نیم مست توام یک نظر بس است

هر بامداد جانب مسجد کجا روم
شبها رخ نیاز بران خاک در بس است

چون نیست بخت آنکه شوم همنشین تو
نظاره جمال تو در رهگذر بس است

از تنگی معاش ریاضی غمین مباش
کز خوان عشق قوت تو خون جگر بس است

ای دل این منزل سپهر اختر عز و علاست
خشت فرش این حرم آیینه گیتی نماست

خلق اگر بیت اللهش خوانند چندان دور نیست
گر حرم ابروی مه رویان درو محرابهاست

مطلع خورشید ملکست این سریر سلطنت
جای ظل الله فی الارض است از آن رو باصفاست

این همایون خانه را یا رب نگه دار از خلل
چون مقام خاص سلطان زاده هر دو سراست

چون بنای نام شاه سلطان احمد است
تا بمحشر دولت باقی درین دار البقاست

آن پری رخساره آمد جای در دل کرد و رفت
مرغ جانم را بتیغ غمزه بسمل کرد و رفت

اهل دل را آن پری یک نظر دیوانه ساخت
عقل را حیران آن شکل و شمایل کرد و رفت

رفت آن عیسی دم و بگذاشت در جان کندنم
زیستن را بر من بیچاره مشکل کرد و رفت

از فروغ ماه رخسار جهان افروز خود
نور قدسی را چراغ خانهٔ دل کرد و رفت

رفت از عالم ریاضی برد بر دل داغ او
شکر لله کز جهان مقصود حاصل کرد و رفت

اگر لیلی وشی روزی گذر بر گلشنم افتد
مثال جیب گل صد چاک در پیراهنم افتد

نمیخواهم که در محنت سرای خویش بنشینم
ز آه گرم ترسم آتش اندر مسکنم افتد

چو شب تاریک شد این کلبه گردون نهی
نمیخواهد که زان مه پرتوی در روزنم افتد

سرم باریست بر گردن حیات دیگری یابم
بزیر پای او این بار اگر از گردنم افتد

ز بهر طعمهٔ زاغ و زغن در وادی هجران
ز دیده دمبدم لخت جگر در دامنم افتد

ریاضی کشت صبر خویش اگر جمع آورم روزی
ز برق آه ترسم آتش اندر خرمنم افتد

نیست دلداری که فکر جان غمناکم کند
چهرهٔ زرد از سرشک لاله گون تاکم کند

زود میرم تا برون آید گیاه از تربتم
توسنش باشد که میل سبزهٔ خاکم کند

کسوت عمرم چو گردد پاره میخواهم که بخت
جامهٔ قبر من از پیراهن چاکم کند

مرغ نالانم بدام دل گرفتار آمده
شهسوار من چه باشد صید فتراکم کند

دوست را در خانهٔ دل کرده ام با جان نهفت
دور نبود گر کسی نسبت بافلاکم کند

ساقیا مسکین ریاضی سالها غمناک زیست
ساغر می ده که در یکدم طربناکم کند

باز خط نسخ بر حرف بقا خواهیم کشید
رفت هستی بر سر کوی فنا خواهیم کشید

جان من بستان گریبان مرا از دست هجر ورنه دامان کفن در زیر پا خواهم کشید

مردمان گویند فردا میکشی دامان او حال من اینست تا فردا چها خواهم کشید

سوخت دل در سینه تا خاکستر آتش آید برون دمبدم آه از درون مبتلا خواهم کشید

تا بود شبهای تنهایی مرا هم خانه صورت او را درین محنت سرا خواهم کشید

چون ریاضی سوختم عمری بامید وفا
از تو ای نامهربان تا کی جفا خواهم کشید

شب اندوه ما را روز شادی رو بما آمد هلال ابروی آن مهر جبین قوس النهار آمد

بصد خون جگر پرورده بودم سالها دلرا برای خوردن غمهای او امروز کار آمد

قضا از آب و خاکم خانه انگیخت بهر غم ولیکن چون بنای صبر من نا استوار آمد

عجب نقشی بر آمد مهره دلرا که چندین گه بود در ششدر هجران شواند ببار آمد

ز چشم من برون انداخت خود را مردم دیده غریقی را ازین گرداب خونین بر کنار آمد

نه امروز است این آشفتگی مسکین ریاضی را
که او از مبدء فطرت پریشان روزگار آمد

هرگز آن بد عهد کاری بر مراد من نکرد کشتم از خیل فراموشان و یاد من نکرد

بارها گفتم که دل برگیرم از دلبر ولی این دل خودکام هرگز انقیاد من نکرد

کوه را برکند از جا آه من آن شاخ گل هیچ گاهی احتراز از تند باد من نکرد

بهر تحریر صفات خط او بخت سیاه جز سواد چشم خون افشان مداد من نکرد

چون ریاضی بارها کردم تظلم پیش او
یکره آن سلطان خوبان میل داد من نکرد

جان دهم شکرانه گر تیغی بقتل من کشد سر مبادا آنکه از شمشیر او گردن کشد

دوستان خود را با او در عشق نسبت چون کنم نازنینی کی روا باشد که ننگ من کشد

بر کشم این تن لباسی نیز کانی چون نماند این قدر روزی که زین پس بار پیراهن کشد

بهر او از پرده های دیده خواهم جامه دوخت هر قطره باید ز اشکم رشته در سوزن کشد

پیش دلدار است جان یا رب مرا آنجا رسان سوخت آن بیچاره تا کی انتظار من کشد

بی تو در محنت سرای خود دهن بستم ز آه عالمی سوزد گر این آتش سر از روزن کشد

زان کمان ابرو اگر باید ریاضی ناوکی همچو میل سرمه اش در دیده روشن کشد

باز عقل مصلحت بین سر بشیدایی کشید
چون کنم ای دوستان کارم برسوایی کشید

بی خطش نوری نمیخواهم سواد دیده را
بعد ازین باید قلم بر لوح بینایی کشید

دامن عیشی بزیر پا در آوردی دلم
گر توانستی سر از جیب شکیبایی کشید

اهل دانش را بدور نسخهٔ رخسار او
عشق خط نسخ بر اوراق دانایی کشید

بس که همچون شمع دوش از هجر آن سوختم
آتش آهم علم بر چرخ مینایی کشید

هرگز از وصلت ریاضی را دوا پیدا نشد
سالها در کنج محنت رنج تنهایی کشید

سخن چون بر زبان من گویم حدیثم مختصر گردد
دگر نام لبش گیرم دهانم پر شکر گردد

مرو ای آه سوزان سوی رخسار عرقناکش
نخواهم باد گرمی گرد آن گلبرگ تر گردد

اگر آن شمع شامی بر سر خاکم قدم مالد
شود روح منش پروانه بر گرد سر گردد

ز اندوه جدایی بر لب آید جان من هر شب
خیالت را بدل ننشسته بیند باز بر گردد

ز گرداب دو چشم صد حباب شوق برخیزد
وزان هر یک برای دیدنت چشم دگر گردد

شب تحصیل اگر بی روی او در صفحه بنیم
ورق از آب چشم من پر از خون جگر گردد

ریاضی در حریم وصل او چون ره نمی یابد
همان بهتر که مسکین چون سگان بیرون در

بهر قتلم اگر آن شوخ روان خواهد شد
هر دلی در بدنم رشتهٔ جان خواهد شد

گر چنین گریه کنم در لحد از تربت من
چشمهٔ سوی در دوست روان خواهد شد

گفت بی مهر شوم تا شود افگار دلت
هر چه آن عهدشکن گفت همان خواهد شد

دلم از هجر تو در آتش غم خواهد سوخت
چشم از شوق تو خونابه فشان خواهد شد

استخوانی ز تنم مانده و آن هم روزی
بر سر کوی تو پامال سگان خواهد شد

بوفای تو علم گشت ریاضی در شهر
همتی دار که مشهور جهان خواهد شد

عاشق مسکین ترا دید و ز شادی جان سپرد
یافت گنجی مفلسی بیچاره و از ذوق مرد

مینخورد خون از برای تیغ مه رویان دلم
هیچکه از دست خوبان یکدم آب خوش نخورد

عاشق بی دل که بود از سیم عشق خود غنی
روی زردی پیش یار خویش برد و زر شمرد

عکس آن لب در دو چشم برتر از خون دلست
در قدح صافی بود پیوسته بربالای درد

سیل اشک من اگر زینسان فرو ریزد ز چشم　　مردمان را از سر کوی تو خواهد لب برد

بر در خوبان ریاضی بس که آب از دیده ریخت　　نقش نام و ننگ را از تختهٔ هستی سترد

بران قد سنبل مشکین او از باد می‌پیچد　　مثال عاشق بیجان که بر شمشاد می‌پیچد

چو سرو من قبای ارغوانی رنگ می‌پوشد　　تو گویی برگ گل در سوسن آزاد می‌پیچد

جفا بینی مجو انصاف خود زان شهسوار ای دل　　که آن سلطان ز مظلومان عنان داد می‌پیچد

ز خاک مقدم شیرین هر آن گردی که برخیزد　　صبا در پرده‌های دیدهٔ فرهاد می‌پیچد

دل آشفته‌ام سودای زنجیر جنون دارد　　که در زلف پری رویان حورنژاد می‌پیچد

ریاضی طرهٔ آن شوخ را چون باد می‌دارد
کمند آرزویی بر دل ناشاد می‌پیچد

پیش قد خوش‌خرامت سرو از رفتار ماند　　عارضت گل را ز روی نازکی در خار ماند

تا به ابروی تو کردم نسبتی محراب را　　زین تفاخر پیش مردم پشت بر دیوار ماند

بعد مردن بالش رحمت بود بالین من　　گر توانم زیر سر خشتی ز کوی یار ماند

طوطی جان روزگاری شد که در دام فراق　　تلخ کام از شوق آن لبهای شکر بار ماند

خال عنبربوست یا رب پیش آن چشم سیاه　　یا مگر آهوی مشکین نافه در گلزار ماند

هر که شد پابستهٔ زنجیر سودای بتان　　چون ریاضی سالها در حلقهٔ زنار ماند

مه من بر کنار بام هر شامی برون آید　　عجب ماهی که او هر شام بر بام برون آید

دهانت خوش معماییست نگشایش نام من　　نمیخواهم که از وی اینچنین نامی برون آید

اگر چه در تنم خون نیست باری گریه آغازم　　بود بهر سگش از خون دل جامی برون آید

بکام دل قدم بر فرق نه گردون نهد زاهد　　اگر از خلوت زهد و ریا گامی برون آید

حدیثی آرزو دارم از آن لبهای خوش آن روزی　　که این مقصود من از وی بدشنامی برون آید

ریاضی آرزو دارد که نامش بر زبان گیری
چه باشد جان من گر زان دهن کامی برون آید

ده که باز آن سنگدل عاشق‌کشی آغاز کرد　　بچرخ تیغ غمزه او را بخونم تیز کرد

زلف پیدا گرد بر گل پردهٔ سنبل کشید　　بهر قتل دردمندان فتنه‌ها انگیز کرد

گر خرامد اینچنین با من کشان آن سرو قد
خاک راه خویش را خواهد بخون آمیز کرد

تا ز مرد بر عقیق لب نشاند آن سنگدل
لعل و گوهر بر سر کویش ز چشم ریز کرد

دل ز من برد آن و آویخت بر موی میان
رشته جان مرا فتراک صید آویز کرد

گر و پیش ناوک آن ریاضی جان سپرد
نیست عاشق هر که از تیر بلا پرهیز کرد

مرا در منزل جانان اگر روزی نزول افتد
گذارم تحفه جان پیش او باشد قبول افتد

شود از پرتو شمع سعادت کلبه ام روشن
درین ویرانه آن مه را اگر شامی نزول افتد

ز چشم هر کجا اشکی چکد گلها برون آید
مثال قطره خوی گر ز رخ پاک رسول افتد

سر دیوانگی دارم ز گیسوی تو کاری کن
گر زنجیری از او در گردن عقل فضول افتد

تن خود را ز آب باده در نشو نما خواهم
درختی زندگی زان پیشتر کاندر نزول افتد

ریاضی ناتوان شد ای اجل تدبیر کارش کن
ز بخت نامرادی تا کی این مسکین ملول افتد

دل که در عشق تو اش جز ناله و زاری نبود
آنچنان رفت از من مسکین که پنداری نبود

تا بکی زاری کنم افتاده بر خاک درت
در جهان هرگز کسی عاشق بدین زاری نبود

هیچ کس مهری ندید از ماه رویان جهان
غنچه آن باغ را بوی وفاداری نبود

زلف او بربست زنجیر جنون بر پای دل
ورنه این بیچاره را ذوق گرفتاری نبود

با ریاضی لاف یاری میزدی ای بیوفا
ریختی خون خویشتن یکمن این باری ز یاری نبود

تا بکفر سر زلف توام اقرار نبود
هر رگی در بدنم رشته زنار بود

دارم امید که سر در قدم یار نهم
گرم اقبال و مدد دست خدا یار بود

لاله مرجانه خونین که کشد بر سر چوب
علم کشته خوبان ستمکار بود

نکنم پیش درت ناله که از یاری نیست
گز فغانم سگ کوی تو در آزار بود

حال شبهای ریاضی که اسیر غم تست
داند آنکس که بدین روز گرفتار بود

دور از آن رو هر کجا بیچاره ساغر کشید
بی لب میگون او خون گریه دم در کشید

کاشکی آید اجل بیرون برد زین در مرا
آستان دوست تا از من جفا و درد سر کشید

گر بخاک کوی او میرم ز بهر بستنم
خازن فردوس لب از چشمهٔ کوثر کشد

بس که گریم هر شبی افتاده بر خاک درت
صبح در باغ تو دستم گیرد از گل بر کشد

تا ریاضی وصف خط سبز او سازد سواد
جدول خون از مژه بر صفحهای زر کشد

جان بنومیدی بر آمد یار یار من نشد
بر سر راهش گذاریدم که کار من نشد

یارب از باغ جهان هرگز گل نسرین برست
یا بهار خرمی در روزگار من نشد

باد وار از گرد فنا دامان چشم پر غبار
چونکه جولانگاه ترک شهسوار من نشد

روز عیش من مبدل شد بشام از دود غم
غیر برق آه شمع شام تار من نشد

پیش من آن سنگدل نگرفت یک ساعت قرار
در پی تسکین جان بی قرار من نشد

در جهان نام ریاضی را بغربت کس نبرد
تا که از خیل سگان کوی یار من نشد

هر شب بدین هوس که خیالت کند گذر
دارم در دو دیدهٔ خود باز تا سحر

در قامت تو احسن تقویم را ظهور
در صورت تو معنی فی احسن الصور

چشم سرشک خون بکشد بر سر مژه
هر دم بنوک تیغ زند پاره جگر

چون صبر من ز وفای تو هر لحظه کم شود
چون مهر من جفای تو هر لحظه بیشتر

هرگز نشد خیال جفا از دل بتان
زان رو که هست در همه کالنقش فی الحجر

بر لب رسید جان ریاضی ز جور تو
گه گه بچشم لطف بر احوال او نگر

چرا از رو نرانم اشک را ای سرو سیمین بر
دم از خون میزند روزی اگر میگیرمش در بر

درونم بس که پر خونست دم در میکشم لیک او
ز خاکم بعد مردن چشمهٔ خون میزند سر بر

پس از مردن نهم در گور سر بر بالش رحمت
گرم خشتی بود از آستان یار زیر سر

چو سلطان غمت در عرصهٔ دل خیمه زد ای جان
نمود از داغهای تازه هر سو آتش لشکر

بسوی کلبه ام بهر عبادت گر قدم مانی
بر آید جان بیمارم باستقبال تو از در

ریاضی هر دم از غیرت گریبان پاره میسازد
که می گیرد تن سیمین او را پیرهن در بر

تا ز بحر چشم آرد شاخ مرجان سر برون
مینماید آن صنم از درج لب یاقوت تر

زهر پرورد فراقم بوسه ده تا شود / در تن من استخوانهای تهی چون نی شکر

قد من در روضهٔ عالم درخت محنت است / از خدنگ دوست برگ و میوه‌اش پیکان تر

برگهای گل ز شوق لالهٔ رخسار تست / غرق خون چون پرده‌های چشم ارباب نظر

گر بیاد چشم میگونت بمیرم از گلم / نرگس خونین دمد جامش پر از خون جگر

گلبن در دیت کرد او نشان غنچه‌ها / دل که پیکانها ز اطرافش بر آورد ند بر

ای ریاضی از رشک سیم روی زرچه سود / چون ز خوبان کام نتوان یافت با این سیم و زر

کوکبست آن در گوشش و از لطافت سحر / میکند با آفتاب از یک گریبان سر بدر

آن پری کو یوسف عهد است دی می‌شد براه / هر که دیدش از تحیر گفت ما هذا بشر

در اشک من بکشتن داد در عشقش مرا / عاقبت در راه او رفت از ... بسر

گل ز رخسارش نشان ننمود و شد سلطان باغ / در چمن زین فرق با مردم دهد زر با بسر

بسکه زد دریای اشکم خار مژگان در رهش / هر کجا پا می‌نهم میگردد از خونم خاک تر

تا نویسند قدسیان شعر ریاضی را ز مهر / صفحهٔ سبز فلک را کرده اند افشان زر

شد مسلسل زلف بر رخسارهٔ دلبر نگر / حلقه زد بر خرمن گل مار عنبر سر نگر

یار می‌خیزد که ساقی گردد و عقلم برد / فتنه برپا می‌شود در گردش ساغر نگر

بر درت بنوشته‌ام احوال خود با خون چشم / تا وقوفی باشدت ای جان بحالم در نگر

تا برآرد نقد جان از خانهٔ دل چشم او / میزند تیغ از مژه چون پای می کافر نگر

پرده بگشا از رخ و بر صفحهٔ عارض نوشت / آیت انا فتحنا را بمشک تر نگر

ای ریاضی هر که در دنیا لقا را منکر است / گو بیا در طلعت آن شوخ مه‌منظر نگر

از بیاض اگر خط تو آید بظهور / قلم صنع شود مشک فشان کافور

نیست غایب ز نظر شمع رخت روز فراق / آتش آری شب تاریک نماید از دور

گرچه بستان ارم حسن تمامی دارد / نیست پیش گل رخسار تو خالی ز قصور

تا ببینم رخ او بر درش آیم هر روز / همچو موسی که رود از پی دیدار بطور

از جهان رفته ریاضی بتمنای وصال / برد مهر رخسار تو گورش پر نور

ای جان ز غمت مردم گر نیست ترا باور — آیینه رخسارت پیش من آور

از کسب نظر چشم در در قدمت ریزد — این شیوه عجب نبود از مردم سیم آور

پیغام وفا آور وز آن لحظه صبا لیکن — از بخت سیاه خود این را نکنم باور

تا بر ورق نسرین ننوشته خط مشکین — از شب رقمی دارد بر صفحه خاور

گر خون ریاضی را ریزی بستم شاید
در کشور نه رویان امروز تویی داور

سرشک راشره ام دور از آن گل رخسار — بهوی وصل دواند همیشه بر سر خار

گداخت سیم سرشکم درون بوته چشم — که تا بنام تو سازیم لوح چهره نگار

دلم مقام تو بود اندر و نشستی شکر — که حق بمرکز خود این زمان گرفت قرار

ز بهر آنکه کند نشین چشم بد نرسد — ز طره پیش رخ آویخت آن پری طومار

بهجر نوع از آنم که سرو را در باغ — گمان برم که قدت گیرمش بکنار

ز دانهای دل خلق همچو تسبیح است — دو زلف یار که بربسته ایم از زنار

بهجر چشم ریاضی ز قطرهای سرشک — پیاله ایست لبالب ز دانهای انار

ای دل بغیر عشق مکن شیوه هوس — گر آفرینشت غرض عشق بود و بس

دیدم مرا رفته ز یکدیدن و هنوز — نظاره جمال توام میکند هوس

از اشک من براه تو هر قطره لاله شد — هر لاله از جفای تو در ناله چون جرس

دریا شدست چشمه چشم ز جور تو — هرگز بغور او نرسیدست هیچ کس

باز آ ای همای سعادت که بی تو شد — بر مرغ روح سینه صد چاک چون قفس

در هجر روی یار ریاضی خسته را
غم یار و غصه مونس و اندوه همنفس

خون خوردن نهان من از دیده تر پرس — بیداری شبهای من از مرغ سحر پرس

باد از در دلدار نشان میدهد امروز — ای جان بدر آور دل آواره خبر پرس

خاک در او را همه کس قدر نداند — خاصیت این سرمه ز ارباب نظر پرس

از راه ورع کعبه مقصود نیابی — سوی حرم از راه روی راه دگر پرس

در کلبهٔ من گر ننهی پای بعیادت
یکره قدمی رنجه کن ای ماه و ز در پرس
عمریست ندارد خبر از عیش ریاضی
از وی سخن سوز دل و داغ جگر پرس

مرغ دل را عرصهٔ بستان جان می بایدش
در حریم کوی جانان آشیان می بایدش
اهل دل گشتند از نظارهٔ رویش هلاک
چشم نگشاید برو هر کس که جان می بایدش
قد و ابروی تو خواهد جان که لب آمد
دارد آهنگ سفر تیر و کمان می بایدش
دور از آن لب چند نالد عاشق بی صبر و دل
زان نگین مهر خموشی بر دهان می بایدش

تا ریاضی گوید اوصاف لب و دندان او
از گهر الفاظ و از شکر زبان می بایدش

خط لب تو برد دل ز مبتلای خویش
منکر شد و گرفت نمک زیر پای خویش
بر خلق مشتبه نشود قبله گر کند
نقش سم سمند تو قبله نمای خویش
نبود عجب ز روزنم آتش علم زند
شبها که بی تو آه کشم در سرای خویش
گفتی بتیغ غمزه کشم اهل عشق را
ما را همین مراد بود از خدای خویش

از بس که گشت در تب هجران تنم ضعیف
رو زان قدر نماند که خیزم ز جای خویش
دیگر مخوان بعیش ریاضی مرا که من
درمانده ام بدرد دل مبتلای خویش

آنکه کوتاهست دست عالمی از دامنش
رشتهٔ جان در تنم تاریست از پیراهنش
گر بقتل عاشقان فرمان دهد آن شهسوار
باید اول ساختن تیغی ز نعل توسنش
شام هجران شمع از سوز دلم روشن نبود
برکشیدم از جگر آهی و کردم روشنش
در زمین دل اگر عاشق فشاند تخم صبر
دانهٔ خال تو آتش میزند در خرمنش
میگذارم هر شبی مانند شمع از سوز دل
در غم شمعی که هرگز دل نسوزد بر منش

گر شب هجر ریاضی اینچنین باشد دراز
صبح ترسم استخوانی چند ماند از تنش

نیست آن بی مهر از حال دل من مطلع
میزند تیغ جفا بر گردنم لاینقطع
من نه آنم کز درت بیرون روم تا زنده ام
خاک گردم از سر کویت نگردم مرتفع
زلف آن بی رحم را چندانکه سر ببریده ام
یکسر مویم نشد از جور کردن منقطع

هر کجا گویم حدیث آن دو دندان شود
چون صدف پر گوهر سیراب گوش مستمع

صورت خط تو بر اوراق چشمم منتقش
نقش رخسار تو بر آئینهٔ جان منطبع

بر ریاضی دیدن رخسار زیبا واجبست
نیست ممکن کز تماشای تو گردد ممتنع

ز اوج حسن عارض تو کرد طلوع
فرو گرفت جهان را بطلعت مطبوع

هلال ابروی تو قوس ارتفاع نمود
که کرد از افق زلفش آفتاب طلوع

کنون که دور من آمد ز مهر برگشتی
وگرنه ماه ازین بیشتر نداشت رجوع

دلم به تیغ جفای تو گشت صد پاره
بیا که بی تو مرا نیست خاطر مجموع

بدور ساغر لعلت نمی توانم کرد
بغیر باده پرستی بهیچ کار شروع

ریاضیا بزن آتش بخرمن هستی
که حاصلی نبود غیر غم ازین مزروع

زین پیش اگرچه خلق گرفتی زما سبق
عشق آمد و نماند نشانی زما سبق

بهر مطالعه چو نشینم بگوشه‌ای
دل در خیال دوست بود دیده بر ورق

خواهم در آتش افکنم اجزای خویش را
از بهر آنکه میدهد آتش دیگری سبق

مهری ندیده دیده ز خورشید طلعتی
زان رو گرفت گریهٔ من گونهٔ شفق

می ریزد آب چشمهٔ خورشید بر زمین
روزی که می شود همه روی تو در عرق

شیرازه گر نه بندمش از رشته‌های اشک
روزی شود مجلد چشمم ورق ورق

بر آستان فقر ریاضی مقیم شد
هرگز نرفت بر در کس از برای دق

شفا یافتم از لقای خلیل
لقاء الخلیل شفاء العلیل

اگر در دل من نشیند روایت
که آتش گلستان بود بر خلیل

ز تو جان من چون توانم گریخت
دل خویش را با تو دارم کفیل

بیاد تو خوردن می از جام جم
مرا خوشتر از شربت سلسبیل

به پیراهن نیلگون یوسفی
فرو ریخت از چشم من آب نیل

ریاضی بیچاره از شوق سوخت
ندید از جمال تو صبر جمیل

ای حرم درد تو خانهٔ ویران دل / داغ تو عشاق را شمعهٔ ایوان دل

رشتهٔ جان مرا گو اجل از هم گسل / چونکه بدامن رسید چاک گریبان دل

صفحهٔ رخسار را میکنم افشان سیم / تا بنویسم برو قصهٔ پنهان دل

چون شنود جان من نغمهٔ عود و رباب / گشت گران گوش او بی نوا از افغان دل

دل ز ریاضی برفت در طلب وصل تو / سینهٔ مجروح او سوخت ز هجران دل

چه می پرسی نگارا از من بیچاره حال دل / تو خود بهتر همی دانی که در دل کرده منزل

کباب دل اگر پیش تو آوردم مکن عیبم / نشد در شهر ویران تنم چیزی دگر حاصل

چنین کز جام عشقت جرعه می نوشم بود روزی / که در بازار رسوایی برآیم مست لایعقل

دهم صد بوسه بر داغی که زو بر روی جان دارم / وجود خاکی من گر نباشد در میان حایل

نیارم آه زد در بحر محنت خون نمی آید / از این باد مخالف کشتی مقصود بر ساحل

ریاضی با تو چون گوید حدیث سینهٔ سوزان / زبانش سوخت جان من ز آه آتشین دل

گر خرامد جان نثار سرو سیمینش کنیم / در نشیند جای در چشم جهان بینش کنیم

از شراب عشق بازی بس که گشتیم سرگران / بشکند از بار سر خشتی که بالینش کنیم

گریهٔ تلخم گذشت از حد روم در گوشهٔ / خندهٔ دریوزه از لبهای شیرینش کنیم

غیر را ترسم که ذوق دیدن رویش شود / پیش کس راز و نمیخواهیم که تحسینش کنیم

دل ندارد ذوق گفت و گوی اهل مدرسه / بعد از این آن به که درس عشق تلقینش کنیم

میکند دعوی دین داری ریاضی پیش خلق / یکره ای بت جلوه کن تا بی دل و دینش کنیم

جان من دل را ز چاک سینه خواهم بر کشم / از فغان و نالهٔ او چند درد سر کشم

صبح بیدار و موذن چون فلک در شور شود / نیم شب زان آه آتشبار کز دل بر کشم

رشتهٔ جان را ز بهر آنکه دوزم چاک دل / بعد از این از سوزن مژگان خوبان در کشم

در جهان خاص از پی خون خوردنم آورده اند / چون روم در بزم اهل عشرت و ساغر کشم

از بت روزی که دور افتم روم سوی چمن / سرو را بر یاد شمشاد قدت در بر کشم

ای ریاضی جان گشتم در ره اهل نیاز / چند ناز آن بت سنگین دل کافر کشم

شب هجران چو شمع از آتش دل تا بکی سوزم
بیا ای که از رویت چراغ جان برافروزم

یقینم شد که خواهم در شب تاریک غم مردن
چنین کز دود دل هر دم دگرگون میشود روزم

خیال دلربایی صد گره زد بر رگ جانم
نمیدانم که با این رشته چاک سینه چون دوزم

اگر تابوت پوشش من شود فردا زهی دولت
بیاد دشمن جانانه کز گریه رنگین گشته امروزم

حدیث سوز خود با هر که گویم باورش ناید
بر آن ای آه آتشبار تا روشن شود سوزم

مرا ای بخت بر سوی در او رهنمایی کن
بدل زان تخته حرف صبر میخواهم در آموزم

دوتا شد چون کمان قد ریاضی دور از آن ابرو
ز اشک سرخ پوشیده است چشم خونفشان توزم

هزار شکر که سر در خم کمند تو دیدم
برستم از غم خود را اسیر بند تو دیدم

نمود در نظرم چوب دار ای شه خوبان
بسوی سرو اگر ای قد بلند تو دیدم

هزار لعل بریدم ز روی سینه ز ناخن
در آن زمین که نشان سم سمند تو دیدم

بزاهدان نشستم با اهل میکده بودم
مثال خود همه کس را نیازمند تو دیدم

چرا برم پس از این احتیاج پیش طبیبان
دل شکسته خود را چو دردمند تو دیدم

از آن نفس دم آزادگی زدم چو ریاضی
که خویش را ز اسیران مستمند تو دیدم

بی جمالت خار نومیدی ز بستان میکنم
وز درخت گل بجای غنچه پیکان میکنم

سوی بستانم چه خوانی مهر گل چندین که من
روزگاری شد که گل از خار مژگان میکنم

تا چرا دادم عنان دل بدست کافری
از ندامت پشت دست خود بدندان میکنم

محنت فرهاد را با رنج من نسبت مکن
سخت جانی کوه اگر میکند من جان میکنم

چون نهان شد دامن چشمم پر از گوهر که من
هر دمش صد تکمه لعل از گریبان میکنم

چشم پرخون ریاضی چون نگین لعل شد
بر وی از عین محبت نام جانان میکنم

میکنم جان بر امید آنکه آیی بر سرم
وه که با این درد دل عمری بسر می آورم

دوزخی شد کلبه ویرانم از دمهای گرم
آن بهشتی رو ندانم چون در آید از درم

سوختم از دست دل خواهی همین بر رود بو
پاره آتش اگر یابند در خاکسترم

نم گرفت از آب چشم من بنای آسمان
ترسم این غم خانهٔ دیرینه افتد بر سرم

مرحبا ای ازمی بزمم شود سیاره
گر مه روی تو عکسی افکند بر ساغرم

می نویسم وصف حال دوست بر اوراق چشم
قطره های خون بجای نقطه بین در دفترم

حقهٔ یاقوت آن لب کی بکام من شود
چون ریاضی گرچه هست از دیده درج گوهرم

حیات خود چکنم چون دران جناب نیم
بهجر چون زیم قالب غراب نیم

چه احتیاج بمطرب مقام عیش مرا
چو در نفیر درآیم کم از رباب نیم

ز روی خویشتن افروز روز عیش مرا
که با وجود تو محتاج آفتاب نیم

سوال بوسه ازان لب همی توانم کرد
ولی چه سود که شایستهٔ جواب نیم

بر آستان تو خوردم هزار تیغ و هنوز
ازین جناب گریزان بهیچ باب نیم

ز سیل اشک ریاضی دمی نمی گردد
که همچو مردمک دیده زیر آب نیم

ای خیالت روز و شب در خانهٔ ویران چشم
نقش خورشید جمالت شمسهٔ ایوان چشم

چند گویم بر سر کویت که کس را زین چمن
یک گل مقصود نشکفتست از باران چشم

تا درآید شهسوار من بچوگان باختن
اشک من چون گوی غلطانست در میدان چشم

عاشق ار بخورد رابی شربت لبهای او
دمبدم بر گردد از غنابه تا دامان چشم

پیش مهمان خیال او بصد خون جگر
پاره های دل گذارم هر شبی بر خوان چشم

دیده از نادیدنت چشم ریاضی دردها
روی بر خاک درت ماند از بی درمان چشم

گر بود عمر گذر بر در یار اندازم
نظری بر رخ آن لاله عذار اندازم

دل صد پارهٔ خود را ز شکاف سینه
بکشم پیش سگان در یار اندازم

تا بکی تربیت این تن بیمار کنم
برمش بر سر آن راهگذار اندازم

بر دهانم زند آن شوخ و کناری گیرد
در میان چون سخن بوس و کنار اندازم

چشم من بی رخ او گر نگرد جانب گل
پرده هایش بکشم بر سر خار اندازم

چون ریاضی بتماشای رخ دوست روم
آتشی در دل بی صبر و قرار اندازم

بعزم گشت چمن هر سحر که برخیزم
چو لاله غرق بخونابهٔ جگر خیزم

ز جام وصل تو در خواب میخوزم هر شب
وزین نشاط سحر مست و بیخبر خیزم

نوشتم که روی باشک نیاز خواهم شست
بروز حشر که از خواب مرگ برخیزم

شبی که گریه کنان سر نهم ببالینی
بروز غرقه بخوناب دیده تر خیزم

نشسته ام بسر پا بزیر خنجر تو
اگر ز تیغ تو گردن کشم بسر خیزم

ز پا فتاد ریاضی خسته در شب هجر
دعای وصل کنم بعد ازین سحر خیزم

در حشر نیامه سیهی نام برآرم
خشتی ز درت گر نبود لوح مزارم

چون لاله کشم طوق وفای تو بگردن
فردای قیامت که سر از خاک برآرم

روزی که کند جان ز تنم قطع تعلق
زنهار گذارید بر آن راه گذارم

زان گونه ضعیفم من خاکی که دم سرد
برداشته در کوی تو آرد چو غبارم

دیدار میسر نشده بهر تسلی
در خانهٔ دل نقش نگارم بنگارم

بی روی تو خو کرد ریاضی بریاضت
در مجلس ارباب طرب راه ندارم

همه شب با دل خود وصف جمالت گویم
قصهٔ درد جدایی بخیالت گویم

واعظان قصهٔ دیدار قیامت گویند
من مسکین سخن از روز وصالت گویم

گشته ام در خم چوگان غمت شیفته حال
من سرگشته ندانم بچه حالت گویم

بر خط نقطه شود بس خجش از سرخی اشک
پیش هر کس که حدیث خط و خالت گویم

در ره عشق ریاضی بجنون نام برآر
تا درین شیوه ز ارباب کمالت گویم

شب که سر آستان دلستان خود نهم
از جگر بر کالهٔ آنجا نشان خود نهم

دوستان تا چند نالم خاتم آن لب کجاست
زانکه میخواهم که مهری بر دهان خود نهم

من درین سودا که خواهم پا درین منزل نهاد
هر شبی تا روز سر بر آستان خود نهم

نالهٔ عود دم چه کار آید روم در گوشه
چند گاهی گوش بر آه و فغان خود نهم

بر تن فرسوده سر بار گرانی میکند
بر سر راهش روم بار گران خود نهم

ای ریاضی ناوک او گر بدین خاکی رسد
همچو مغز او را درون استخوان خود نهم

خزان رسید و چو ابر بهار می گریم
ز هجر گلرخ خود زار زار می گریم

بروزگار من از خرقه شستن خونت
شبی که از ستم روزگار می گریم

فسرده ام ز دم سرد هیچو شمع بروز
ز سوز خویش بشبهای تار می گریم

[ب]هر قطره خون بچکد ز سر مژه ام
دمی که بر سر آن رهگذار می گریم

رود بسیل فنا رخت هستیم روزی
بدین صفت که من خاکسار می گریم

نشسته در پس دیوار غم ریاضی وار
ز دست بخت بد و جور یار میگریم

اگر ابروی آن بدکیش آید در نظر بازم
برآرم پرده های چشم و تو زان کمان سازم

سرم چون عاقبت خواهد لگدکوب فنا گشتن
فرو دارم ز دوش امروز در پای تو اندازم

نگفتم قصه خون گشتن دل با کسی لیکن
برون افتاد پیش مردمان از اشک غمازم

درون شیشه غم چند باشد مهره جانم
زیاد رفت نقش عمر می ترسم که در بازم

کجا در پرده ماند راز من چون گریه پیش آید
حکایتهای درد خویش گویم قصه پردازم

ریاضی درد خود چون می توان گفتن بنظم اورا
کنون بر حسب حال خود نشینم شعر پردازم

[ب]ی گل رخسار او از گریه خونین من
خار نومیدی برآمد بر سر بالین من

سنگها بر دل زدی بر حال من بگریستی
گر شنیدی کوه کن افسانه شیرین من

تا ز سودای خطش چون نافه خونم مشک شد
شد معطر عرصه دهر از دم مشکین من

رو بسوی آن دهن کردم بهنگام سجود
چون کنم آن نقطه تو قبله شد در دین من

شرح حال خود کنم در شعر نی اوصاف دوست
زانکه آن بی مثل مستغنیست از تحسین من

گر ریاضی وصف رخسار تو آرد در قلم
برگ گل گیرد ورق از گفته رنگین من

گذشتی از سر یاری زدی شمشیر کین بر من
لباس ناز پوشیدی فشاندی آستین بر من

تهانی با کرشمه چند سوی دیگران بینی
مکن دیگر چنین ظلم صریح ای نازنین بر من

قدم بر خاک می ماند نه بر رخسار پر گردم
زروی کامرانی صد شرف دارد زمین بر من

ز پیشم بگذرد صد باره یکره ننگرد سویم
زهی اوقات بر گر بگذرد عمر اینچنین بر من

مرا از تند خویی کرد هر دم آن شوخ دشنامی   از آن بهتر که گوید دیگری صد آفرین من
ریاضی را اگر دین در سر کار بتان کردم   بروز ما خدا را طعنه کمتر زن بدین من

بازم ای زنجیر مو دیوانه خواهی ساختن   راز پنهان مرا افسانه خواهی ساختن
آشنایی میکنی با هر کسی بر رغم من   عاقبت از خود مرا بیگانه خواهی ساختن
از حریم دل دمی غایب نه ای ای گنج حسن   وه که این معموره را ویرانه خواهی ساختن
فرض میگردد طواف کعبه ام بر اهل دل   گر شبی منزل درین کاشانه خواهی ساختن
زاهدا مرغ دلی را چون نخواهی صید کرد   تا که از تسبیح دام و دانه خواهی ساختن
بی لبش خواهی ریاضی خون بجای باده خورد   ساغر از چشم و ز دل پیمانه خواهی ساختن

خواهد پس از وفات شدن شمع خاک من   داغی کزوست بر جگر دردناک من
من جان خویش با تو سپردم بصد نیاز   خنجر چه میکشی تو بقصد هلاک من
از بعد مردنم قدمی بتربتم   تا شرح غم دهد بتو هر ذره خاک من
رسوای دهر چون نشوم چونکه فاش شد   راز نهان ما و ز گریبان چاک من
ای جان بریز خون ریاضی که وارهند   عشاق بر درت ز غم اشتراک من

از ستمکاری نپرسد یار بر احوال من   کافری گر بنگرد رحم آیدش بر حال من
گر روم بهر فراغت سوی عشرت خانه   صد بلا از در برون آید باستقبال من
ای فرشته جرم او در نامه من ثبت کن   تا بدین تشریف یابد نامه اعمال من
گشته ام دیوانه در عشق پری رویی که خلق   سنگها در دست می آیند از دنبال من
گفتم ای بد مهر در کویت ریاضی کیست گفت   خاکساری بر سر کوی وفا پامال من

خوش گلشنیست سینه ام ای سرو نازنین   در وی ز داغهای تو گلهای آتشین
شد چشم پر ز خون من از نقش آن دهن   مانند خاتمی که ز لعلش بود نگین
در کوی دوست اشک مرا ره نمیدهند   تا چند خویش را زند از غصه بر زمین
از شوق ساعد تو چو گل جامه میدرم   پنهان مدار دسته گل را در آستین

بر من ز دست آینه ظلمی رسیده است — داد من شکسته ده ای شوخ رو ببین

در کوی او ریاضی بیچاره خاک شد — باشد برو گذر کند آن سرو نازنین

رخ تو مصحف حسنست و زلف دال برو — لب تو کوثر و خال سیه بلال برو

سیاه فتنه برآمد ز باغ عارض یار — که ریخت تخم بلا داغهای خال برو

غم تو تا نکند فاش چهره زردم — ز خون دیده کشیدم نقاب آل برو

رخم ز آتش دل زرد شد بحضرت دوست — چه احتیاج بیان روشنست حال برو

نمود چهره چو اوراق زر حسن آن یار — ز مشک بسته بصد نازکی هلال برو

ریاضیا ز غمت تا غبار غم سترد — بگیر دامن پیر مغان بمال برو

ستاره ایست در گوش آن هلال ابرو — ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

ز مشک بر ورق مصحف رخ آن شوخ — نوشته کلک قضا لا اله الا هو

بلوح سینه ز عین وفا شکسته دلان — کشیده اند الفها بیاد قامت او

درون چشم پر آب و دل پر آتش من — چگونه جای گرفتی اگر نه جادو

وفا نمود و دلم را دو نیم کرد بجور — من شکسته چه دانم که میکند دل دو

چو ترک چشم تو زد تیر در میان مژه — کمان بقتل ریاضی گرفت در بازو

باز خون جگر از دیده گشادم بی تو — دست من گیر که از پای فتادم بی تو

مردن خویش هوس میکندم رخ بنما — که میسر نشود هیچ مرادم بی تو

از گلستان جهان پای برون خواهم نهاد — که گرفتست درین روضه آدم بی تو

دل مجروح من از خار غمت چون غنچه — گشت پر خون و بکس لب نگشادم بی تو

قدحی ده بریاضی ز می وصل که او — میخورد خون دل از دیده دمادم بی تو

اگر چه تابع من نیست این دل بدخو — نمی برآید از آن خط که میکشد رخ تو

ز گریه رشته آری کشم بمهره چشم — دمی که دست و بار بندمش بآن بازو

نمود روی چو ماه نو از میان شفق — ز چشم غرقه بخونم خیال آن ابرو

لباس عشرت ما را که زخم دار شده است　　چه خوش بود که بتار کفن کنند رفو

قد منت درخت گلی که باز نمود　　ز داغهای تو گلهای آتشین هر سو

شبی که ماند ریاضی بر آستان تو سر
ز گریه بستر خون داشت در ته پهلو

تا دمید سبزه ز باغ عذار او　　دل پاره پاره شد چو گل از خار خار او

مایل بصید خسته دلانست چشم یار　　ای من اسیر آهوی مردم شکار او

بر خاک راه تند مرو آن دو پای خویش　　ترسم که برق فتنه جهد از غبار او

عکس رخ تو اختر بخت منست و نیست　　جز بر سواد دیده روشن مدار او

بر سیم عارضت ز خورشید را چه فضل　　چون روشنست بر محک ما عیار او

یاری اگر نیافت ریاضی ازان چه غم
بس نیست اینکه هست غم یار یار او

صورتی بر شکل خود خواهم ز خاک کوی او　　تا رود زین قالب فرسوده جانم سوی او

در سر هر ماه نقاش قضا با آب زر　　میکشد بر طاق گردون صورت ابروی او

ساخت قد ماه نو را حلقه دست روزگار　　تا بود طوق زری بهر سگان کوی او

ریخت خونها نرگس چشم یار می بینم هنوز　　زان خم ابرو کمان فتنه بر بازوی او

از محیط اشک ابر بختم بالا رود　　زار گریه بر من بیچاره دور از روی او

سینه را گر دم شکافیها دل از زین بریز　　بر دل مجروح دارویی ز خاک کوی او

در غم هجران ریاضی ماند پهلو بر زمین
بر مراد دل دمی ننشست در پهلوی او

تا دلم پابستهٔ زلف تو شد ای ماه رو　　هست درویشی که زنجیری بود در پای او

پیش زلفت دم ز مسکینی زد و درویش شد　　نافه را ز پوست در بر کرد و بر سر کرد مو

بس که پر شد دل ز پیکان تو ای ابرو کمان　　گر رسد تیری نیابد جای ماندن در او

بهر سر گردانی دل گرد ناله میکشم　　خط شبرنگی که آن مه می کشد بر گرد رو

از سگان دوست میدارد ریاضی خویش را
گرچه آن سلطان خوبان ننگ می دارد ازو

بر در خود کش و خاکم کن و بنویس ای مه　　گرد قبرم جعل الجنة مثواه الله

عرق از چهره فشان بر سر خاکم چو زسر   بدعا یاد کنی کوی سقاک الله راه
نیست خون در تنم از بس که چکد از دیده   اشک سرخ و رخ زرد است برین حال گواه
گر سر از خط جوانان نکشم عیب مکن   که چنین رفت قلم بر سر این نامه سیاه

بود دور از لب آن دوست ریاضی رنجور
رست بیچاره بصد ناله شفا نال شفاه

روشن نمیگردد شبم ای طلعت مه پاره   گر از سرشک من شود هر قطره سیاره
صد پاره شد دل در برم بشکافم اکنون سینه را   تا از تو داغ دیگری بپسند بر هر پاره
دیوانگی در طور من هرگز نبود ای عاقلان   اکنون برین میداردم مهر پری رخساره
من شیشهای چشم را پر سیم کردم بهر او   آن سنگدل از بهر من در سیم دارد خاره
سوی حریم وصل او بخت بدم ننموده ره   زانروی قانع گشته ام از دور بنظاره

درد ریاضی را کسی جز تو نمیداند دوا
تا کی تعلل میکنی در چاره بیچاره

گشته ام دیوانه و جایی ندارم خانه   شب بکوی دوست باشم روز در ویرانه

داغ مهرش مینماید از شکاف سینه ام   همچو نوری که از روزن فتد در خانه
چشم عاشق بهر زیب زلف خوبان شانه ایست   کز مژه دارد بهر سو عنبرین دندانه
بهر خالت مردم چشم غریق اشک گشت   در محیط افتاد موری از برای دیده
عاشق روی ترا صحن گلستان دوزخست   ساکن کوی ترا فردوس محنت خانه

ای ریاضی از ریاضت بر لب آمد جان تو
کام دل حاصل نکردی از لب جانانه

آسمان دولت آمد عرصه این بزمگاه   تا در او چون شمع تابد خسرو انجم سپاه
شد بجو رم فتح و نصرت رازمینش آسمان   گشت ارباب سعادت را جنابش قبله گاه
در حریم خاص او طاوس دولت را مقام   بر کنار بام او مرغ ظفر را جلوه گاه
گر نمیخواهد که آویزد برین در خویش را   قد ماه نو چرا چون حلقه میگردد دوتاه
سرور آفاق سلطان احمد جمشید فر   آنکه سایند اهل دولت بر جنابش جباه
خاک پایش توتیای دیده اعیان ملک   روی تیغش صیقل آیینه خورشید و ماه
قصر او پیوسته روشن باد از شمع مراد   خانه بدخواه او دایم سیاه از دود آه

بمجلسی که لبت قند در شراب زده — پیاله قهقهه بر جام آفتاب زده
سرنیاز من و آستان پیر مغان — که گوش عیش اقامت برین جناب زده
کسی که یافت ز گلگون می زمام مراد — سعادت ابدش بوسه بر رکاب زده
بکوی یار ریاضی بدین گریان — بجای آب همه خاک را گلاب زده

چشم من از خیالت ای مردم دو دیده — چون خانه ایست دیوی نقش پری کشیده
گر نقد عمر خواهی با تو بجان سپارم — در سیم اشک چون پیش آورم بریده
بر گل نگر که دارد بی تو چو اهل ماتم — رخساره پاره پاره پیراهن دریده
گشتست رشته جان دور دو رخال آن لب — چون تار عنکبوتی گرد مگس تنیده
دل گم شد و دهانش دارد خبر ولیکن — نشنوده ام نشانش از هیچ آفریده

تا شمع وصف رویت بشنید از ریاضی
در مجمعش زغیرت آتش بسر دویده

از مشک تازه رقمی بر گل طری — آورده روی خون تو خطی بدلبری
دانی که چیست پرده چشم زروی تو — چون کاغذی کشیده برو صورت پری
چندانکه سرو بر طرف باغ سر کشید — هرگز نکرد با قد یارم برابری
از مشرق امید چو مه رخ نمود یار — ای دل همین بود اثر نیک اختری

خون میخورد ریاضی مسکین زجور تو
سنگ ملامت از کف اغیار بر سری

ای قامت تو سرو گذشته بچابکی — در خار مانده روی تو گل را بنازکی
زایل مشو ز لوح دل ای حرف دوستی — کز مهر رحمت دو جهانم تمسکی
در نبض این ضعیف ببین رنج ای طبیب — کارم ز دست رفت چرا در تدارکی
باد از غبار کوی تو هر روز میبرد — از بهر شاهدان گلستان تبرکی

در دست غم گذار ریاضی عنان دل
چون تو اسیر شاه سواران چابکی

ز دست رفته دلم چند ناز بدخوئی — بسوی من قدمی نه دمی بدلجوئی

غنیمت سایل اشکم زردی زر بدرت — که گرد بر لب دریای دیده زر شویی
ز غمزه بر جگرم تیرها زنم گفتی — ولی چه سود که هرگز بدل نمیگویی
ز روی دوست بخندی بگل مرادای دل — چو لاله غرق بخون جگر از آن رویی

غمین مباش ریاضی اگر سگ کسی نشدی
بس است این شرف کز سگان آن کویی

از آن به پیش تو جان میدهند اهل دل بحیرانی — که در روی تو ظاهر شد کمال صنع یزدانی
دلم از … تو خون گشت میگویی نمیدانم — چه نادان میکنی خود را خدا داناست میدانی
پر از کفرست عالم زان دو چشم و زلف و خال و خط — برین بنخست پنداری بنای نامسلمانی
قراری نیست در دل تا نشست آن بجای جان — بود در مملکت از پادشه گردش پریشانی
دلم بریان شد ای جان در تنور سینهٔ سوزان — که پیش آرم اگر آید سگ کویت بمهمانی

ریاضی گرچه در کوی تو مفلس گشت و بیچاره
گدای خویش خوان تا سر فرو نارد بسلطانی

ز مشک تر چو زد آن مه رقم بر روی گلناری — دل و دین را من بیچاره دادم خط بیزاری

غم او را نمیدانم ز مردم چون نهان دارم — که دیگر در دل تنگم نمیگنجد ز بسیاری
ز بهر نقد جان آن سیم تن با خنجر مژگان — شکافد خانهٔ دل را درون آید بعیاری
ز چشمت میکشم گفتی بر آن خون گر بخشم گفتی — گناهی کرده ام جانا بروی من چه میداری

کمند زلف بگشا از ریاضی چونکه مجنون شد
سگ دیوانه را تا چند در زنجیر میداری

خوش آن وقتی که همراز دل بدخوی من بودی — بروز بیکسی پیوسته در پهلوی من بودی
جگر پر خون کجا افتادمی چون نافه در صحرا — انیس من اگر آهوی مشکین موی من بودی
چنین کی تیره گشتی روزگار من اگر هرشب — چراغ خلوتم ماه هلال ابروی من بودی
چه خوش بودی که بختم خاک جولانگاه او گردی — که پای نازنینش گه گهی بر روی من بودی
اگر یک لحظه در پهلوی غم پیشم دوست ره دادی — سعادت مونس و اقبال همزانوی من بودی

ریاضی را خموشی گر نه غیر بودی خیال او
میان مردمان بسیار گفت و گوی من بودی

ای ترا چون روضهٔ فردوس هر جانب دری — نیست در روی زمین مثل تو عالی منظری

آسمان از جانب خاور همی آید بدوش / بهر فرشی ساختن صبحدم خشت دری
ساکنانت در نظر دارند حوض روح بخش / پیش اهل روضه می باید که باشد کوثری
در دل آویزی بود زنجیر بر روی درت / همچو گیسوی مسلسل بر رخ سیمین بری

باد تا روز جزا از سدهٔ مرفوع تو
اختر اقبال را هر دم طلوع دیگری

تب غم دارم و درد سر هجران بر سر / آمده جان بلب و نامده جانان بسر
مرد [illegible] ضعف مرا هر که ببالین آمد / گرد از جسم ببینی ناله و افغان بسر
شبم از ماه بود ذلی رخ [illegible] داغ بدل / روزم از مهر سپهر آتش سوزان بسر
تا گرفت آتش دل در تن من چون فانوس / دامنم چاک شد و چاک گریبان بسر
پای را اشک خود افسرده چو شمعم همه شب / دارم از شعلهٔ دل آتش سوزان بسر
کوی میدان تو کردم سر و تن خاک رهت / تا برانی بتنم توسن و چوگان بسر
در ره کعبه وصلت قدم از سر کردم / خاک ره خاره شد و خار مغیلان بسر
بعد ازین از من بی دل سر و سامان مطلب / در سر و کار تو کردم سر و سامان بسر

با لبت دعوی شیرین دهنی کرد نبات / خورد از گردهٔ خود چوب فراوان بر سر
دوش در باغ شدم دیدمش از رعنایی / کرده گلگونه و گلها زده بستان بسر
پای سروی بگرفتم بهوای قد او / این غزل خواند مرا مرغ سحرخوان بر سر

گر بناز آیدم آن سرو خرامان بر سر
سر بپایش کشم و دیده گریان بر سر

باغ چون خضر شد از سبزه ولی سرو مرا / سبزه شد خضر خط و چشمهٔ حیوان بر سر
ستاده بر
بهر دردسر گل باد صبا سوی چمن / همچو صندل برد خاک گل [illegible] بسر
آمدی در چمن و شد دل من جمع ز گل / ای [illegible] چو گل زلف پریشان بسر
شد ز بالای تو هر سوی بلایی برپا / فتنه هر گوشه از آن کس فتان بر سر
نرگس شوخ تو از غمزه و مژگان بخلید / بر جگر خسته ستان و زده پیکان بر سر
بتماشای تو گر غنچه برآید بدرخت / چون به بیند کشد از شرم تو دامان بسر
خوبی سرو قدت دارد و شمشاد راست / سنبل پرشکن غالیه افشان بسر
با تو ای ترک جفاپیشه سرکش چه رسید / که کله تند نهد لالهٔ نعمان بر سر

جان افکار مرا جور و جفای تو بس است　　فلکم چند نهد محنت هجران بر سر

کافر و سنگدل ای مه و زان رو نبود　　ذرهٔ مهر ترا در دل و ایمان بر سر

بگذر از جور و جفا ورنه بفریاد و فغان　　میکنم خاک در حضرت سلطان بر سر

خسرو ملک جلال آن شه خورشید جمال　　کز شرف خاک درش نخبهٔ کیوان بر سر

آن سلیمان فر جم قاعد سلطان احمد　　که کشد مهر جلالش نهم ایوان بر سر

دهر احوال جهان جمله باو باز گذاشت　　چو جهان زانه ازو زیب جهانبان بر سر

دست [illegible]س ازین خاتم جم بوسه زند　　خاک پایش بنهد تاج سلیمان بر سر

معتدل گشت هوای چمن [illegible] یافت　　آفتاب کرم و سایهٔ یزدان بر سر

ز آفت خرگه گردون چه غم آنرا که کشد　　خیمهٔ مرحمتش دامن احسان بر سر

از کف پاشنی دست شده بی آب سحاب　　کف حسرت زده از دست تو عمان بر سر

لعل از همت تو سنگ شمرد و ز حسد　　سنگ بر دل بزند و خاک کند کان بر سر

خوان زرین تو شد قرص مه و در قدمت　　مدتی شد که فلک را و بگردان بر سر

جانب بزم ترا انجم گردون دوران　　میکشد طایرش از میوهٔ رخشان بر سر

خرگه سبز تو یا قبهٔ سیمین چه بود　　آسمانیست که دارد مه تابان بر سر

خسروا حاسد جاه تو از آن دیر بمرد　　که دوید از سبب خوف تو آتش جان بر سر

کم شده دشمنت و خلق ترا میطلبند　　بهتر آنست که بود جان

میرسی در سپه عزم جوان شیر که یافت　　رمه را که نباشد سگ و چوپان بر سر

از عجم چون سپه عزم کشی سوی عرب　　مصر را باز رسد یوسف کنعان بر سر

داری از سنگدلان لشکر انبوه چو کوه　　لشکر طور تو چون موسی عمران بر سر

هر یک از خیل تو چون ناوک کین بگشایند　　سپر سهم کشد رستم دستان بر سر

دشمن از غصه سیه روی شد این دم که رسید　　شعلهٔ [illegible]ن شمع شبستان بر سر

بر عدو ز آتش قهرت شده عالم چون دود　　بس که خون رفته ز زخمش شده طوفان بر سر

هر کجا پای نهد هست سری از دشمن　　زان کند توسن تیغت همه جولان بر سر

شاید از خاک عدو سبز کند پیکانها　　بس که از تیر تو اش آمده باران بر سر

در کلامی که حدیث تو بود امل سخن　　همه بنویسند و بمانند چو قرآن بر سر

پایهٔ شعر من از روح بزید چه عجب　　زانکه دارم چو تو ممدوح سخن‌دان بر سر

تا بگذرد از جهان سرو و قد خوبان را — نرگس ترد مد و غنچهٔ خندان برسر

پایهٔ تخت تو بر پیسند جمشید نهد
باد پیوسته ترا افسر خاقان بر سر

اظهار آن دهان لب میگون یار کرد — راز نهان مگر که شراب آشکار کرد
دل را لب تو نعرهٔ مستانه زد مگر — بازش شراب شوق تو بی اختیار کرد
در دل خیال او چو قدم رنجه ساخت دوش — سر در که داشت دیده بآبش نثار کرد
بس خار آرزو که چو من در جگر شکست — هر کس که میل عارض آن گلعذار کرد
ابر بهار گرچه ز [illegible] گریست — چشم مرا بهار رخش اشکبار کرد
خونین دلم اگر بهوای خط بسوخت — بر جان لاله داغ نسیم بهار کرد
جان مرا بلا و فراق تو بس نبود — دوران غم زمانه بهجر تو یار کرد
خواهم ز گردش فلک و جور روزگار — یک عرصه داشت پیش شه کامکار کرد
شهزاده یادگار محمد که شیر چرخ — تو حلقه بر درش چو سگ و افتخار کرد
دست قضا بنام او این مان نوشت — نقشی که بر نگین سلیمان نگار کرد

گر اعتبار داشت زر و سیم پیش ازین — زر را زمانه جود تو بی اعتبار کرد
میگشت کارخانهٔ گردون خراب از آن — دوران ستون دولت او را مدار کرد
قلب عدو شکست که سالار لشکرت — اقبال را یمین و ظفر را یسار کرد
سرهای سرکشان که رسیدند ز اوج عز — گردون بخاک درگه تو خوار زار کرد
گر کارزار کرد عدو را عجب مدار — تیغ تو روز رزم بسی کارزار کرد
پیکان غمزهٔ تو که چون نیش شهد بود — بر جان دشمن تو چه از نیش مار کرد
بس قالب شهان که فلک خاک دست ساخت — باز آن بنای دولت تو [illegible] کرد
چشم عروس ملک ز راه تو سرمه یافت — سرخی [illegible] دشمن تو بر عذار کرد
خود را بآب تیغ نوشت از غبار خصم — و آنگاه دست عهد تو در کنار کرد
شایستگی نظر ز سر بنده پروری — باید ترا بحال من خاکسار کرد
آسوده بود خاطرم از لاله عارضان — سودای گلرخی جگرم پر ز خار کرد
شد صد خمار در سرم از چشم مست او — موی میان او تن زارم نزار کرد
از جور او گله نکنم پیش کس ولی — دل این شکایت از ستم روزگار کرد

ای دل طناب قصه با طناب میکشد | باید بمدح حضرت شاه اختصار کرد

بادا باختیار تو ملک و ملک تمام
ایزد چو بر ملوک ترا اختصار کرد

ای قبلهٔ دولت آستانت | یک شیشهٔ فلک ز تاب داند
با قدر سپهر هفتمین را | نقش تو پریست توامانت
خورشید برین دریچه آمد | چون دید مثال آسمانت

بحر دانش مولوی [illegible] | شد روان چون دولت ملک ابد بود عرض
شربت خلد برین دادش حکیم لم یزل | چون مزاج مستقیمش منحرف گشت از مرض
از شبیخون سپاه فتنهٔ گیتی برست | ساخت کرد خویشتن دیوار جنت ربض

کرد دنیا را عوض با روضهٔ دار السلام
زان سبب گشتست تاریخ وفات او عوض

شنیدم که میگفت اهل دلی | که مجموع شعر ریاضی خوش است

ولی شعر لی معنی آتشی | بتوقیع قاضی میمون نوشت

نوجوانی را بنزدیک خجند | دنبلی آمد برون از پایها
خواجگان پایان پای او نشست | تا نهد مرهم بچندین پایها
چونکه خود را بوسی علی می گرفت | گفتمش خیز ای طبیب خایها

خواجگان شد ملازم قره باش | تا کند دفع ریش ردی او
اعتقادش چنانکه هیچ کسی | نیست [illegible] شکر ز پایهٔ او
میرود بهر بستن مرهم | میکند یاری بخانهٔ او

وصف احسن می شنودم سالها از مردمان | اشتیاق دیدنم بسیار شد سر الیه
سر بر آوردم درون خانه دیدم برده | نام مولانا صفایی رحمة الله علیه

ای دوست دست خنجر کین انداز	وز لطف نظر بر من مسکین انداز
از تو دل ما چو بر نمیگیرد مهر	ای تو نظری بر دل غمگین انداز
هرگز مقیم کوی تو سوی چمن نرفت	مشتاق تو بدیدن سرو و سمن نرفت
یکدمی هم از خیال خود آموز زانکه او	تا وقت مردن از سر بالین من نرفت
هر که [illegible] زلف و رخ جانان و یار	بر میان زنار بندد بت پرستد آتشکا
نیافت هیچ صنم در زمان او تعظیم	شکسته است بتان را بدور ابراهیم
ابا بمهر و مرا این فتاده بر در خویش	که میکنم ز جفای تو خاک بر سر خویش
خاک شد در ره خوبان تن غم پرور من	خرم آندم که حسن پای نهد بر سر من

غیر خون جگر از دیده ندارم حاصل	لیک بر دامن جانکم بنگر پارهٔ دل
عاشق که با امید وفا چشم بره داشت	بهر رخ خوب تو سر آه نگه داشت
چو صبحم گرچه از مهرت گریبان چاک شد تا	ولی افتاد دامان تو در دستم بحمد لله

[illegible] روی [illegible]

از میان جملهٔ سیمین بران او بهتر [illegible]
ماه رخساری که یار من شود پاینده باد

تم

بیت الحراره الفقیر [illegible]
[illegible] و جاه ما
[illegible] راه ما

تو از شمار خیل شهیدان خود مپرس
آن خیل بی شمار که داند که چند بود

بستم بطرّهٔ تو دل و رستم از غمش
آری علاج عاشق بیچاره بند بود

یکذره مانده بود ز من در شب فراق
آن ذره ز آتش حرمان سپند بود

جان با سگان دوست بلالی سپرد و رفت
این شیوه گر پسند و گر ناپسند بود

باز عشق آمد و کار دل از و مشکل شد
هرچه تدبیر خرد بود همه باطل شد

خواستم عشق بتان کم شود افزون گردید
گفتم آسان شود این کار ولی مشکل شد

پای هر کس که بسر منزل عشق تو رسید
آخر الامر سرش خاک همان منزل شد

اشک چون در از دلم کفت فتاد از نظرم
با وجودی که بصد خون جگر حاصل شد

آن سهی سرو که میل دل ما جانب اوست
یارب از بهر چه سوی دگران مایل شد

غم آنکه مرادی بتغافل مگذشت
غم از آنست که امروز چرا غافل شد

اهل عیش اند بلالی همه رندان لیکن
زان میان گوشهٔ اندوه مرا منزل شد

بیک التمش لمغوز تو الده
و باحته بغ اسکندریه
زیاره غلبه ایدوب
که تموبنده
تکرحسیر
ادکره
کیدر

بلغه سی ...
اولندی ...

دم آخر که مرا عمر بسر می آید / گر تو آیی بسرم عمر دگر می آید

گر نگویم جگر از درد تو خون می شود / ور بگویم ز درون خون جگر می آید

منم آن کوه غم و درد که سیلاب سرشک / هر دم از دامن من تا بکمر می آید

چون کنم از تو فراموش که روزی صد بار / جلوهٔ حسن تو در پیش نظر می آید

در قفای پی هر سینه بجانست دلم / که چرا تیر تو اول بسپر می آید

سبزهٔ نورسته بود خوب ولی خوبتر است / سبزهٔ خط تو هرچند که بر می آید

شب ز فریاد هلالی سگت افغان برداشت / کین چه غوغاست که شب تا بسحر می آید

هرگز آن شوخ بما غیر نگاهی نکند / آن هم از ناز کند گاهی و گاهی نکند

میروم بر سر راهش بامید نظری / آه اگر بگذرد آن شوخ و نگاهی نکند

این همه ناله که من میکنم از درد فراق / هیچ ماتم زده خانه سیاهی نکند

حاصل عشق همین بس که اسیر غم او / دل بمالی ننهند میل بجایی نکند

سوی هرکس که بدین شکل و شمایل گذری / کی تواند که ترا بیند و آهی نکند

در شب هجر از فروغ ماه گردون فارغم / اینچنین ماهی که من دارم در آن محفل کجاست

نیست لعل او برون از چشم گوهربار من / آری آری گوهر مقصود بر ساحل کجاست

چون هلالی حاصل ما درد عشق آمد بلی / عشقبازان را سوای درد بی حاصل کجاست

جیب پیراهن آن دلبر شیرین حرکات / همچو سرچشمهٔ خضر است بر آن آب حیات

این چه ماهست که در کلبهٔ تاریک منست / آب حیوان نتوان یافت چنین در ظلمات

بس که از نالهٔ دلم دوش قیامتها کرد / عرصهٔ کوی ترا ساخت زمین عرصات

چند گویی ز پی ناز که جان ده بوفا / جان من کار دگر نیست مرا غیر وفات

گر بیاد لب او زهر دهندم که بنوش / تلخی زهر دهد در دهنم ذوق نبات

رحم بر عاشق درویش ندارند بتان / وه که در مذهب آن سنگدلان نیست زکات

ماند بیچاره هلالی بکمند تو اسیر / این محالست که او را بود امکان نجات

شیشهٔ می دور از آن لبهای میگون میگریست / تا دلی خود را دمی خالی کند خون میگریست

دوش بر سوز دل من گریه‌ها می‌کرد شمع / چشم من آن گریه را میدید و افزون میگریست

آن نه شبنم بود کز در کوی لیلی هر صباح / آسمان شب تا سحر بر حال مجنون میگریست

سیل در هامون صدا در کوه دانی از چه بود / از غم من کوه می‌نالید و هامون میگریست

بر رخ زردم ببین خطهای اشک سرخ را / این نشانهاست کامشب چشم من خون میگریست

شب که میخواندی و می‌راندی هلالی را بناز / در درون پیش تو میخندید و بیرون میگریست

ای باد صبح منزل جانان من کجاست / من مردم از برای خدا جان من کجاست

شبهای هجر بی‌کسی من غریب نیست / کس را تحمل شب هجران من کجاست

سر خاک شد بران سر میدان و او نخفت / گویی که بود در خم چوگان من کجاست

خوبان سمند ناز بمیدان فکنده‌اند / چابک سوار عرصه میدان من کجاست

خوش آنکه چون بسینه ز پیکان نشان نیافت / تیری دگر کشید که پیکان من کجاست

تا کی رقیب دست گریبان شود بمن / شوخی که میگرفت گریبان من کجاست

از نه فلک گذشت هلالی فغان من / بنگر من از کجایم و افغان من کجاست

آمد آن سنگین دل صد رخنه در جان کرد و رفت / ملک جان را از سپاه غمزه ویران کرد و رفت

آنکه در زلف پریشانش دل ما جمع بود / جمع ما را همچو زلف خود پریشان کرد و رفت

قالب فرسوده من خاک بودی کاشکی / بر زمینی کان سوار ناز جولان کرد و رفت

گر دل از دستم بغارت برد چندان باک نیست / غارت دل سهل باشد غارت جان کرد و رفت

رفتی و دل بردی و جان من از غم سوختی / باز گرد آن کافر که چندین ظلم نتوان کرد و رفت

دل بسویش رفت و در هجران مرا تنها گذاشت / کار بر من مشکل و بر خویش آسان کرد و رفت

در دم مردن هلالی جان بدست دوست داد / نیم جانی داشت آنهم صرف جانان کرد و رفت

آن همه لاله که سر بر زده از خاک منست / پاره‌های جگر سوخته چاک منست

درد عشاق ز درمان کسی به نشود / خاصه دردی که نصیب دل غمناک منست

استخوانهای من از خاک درش بر دارید / باغ فردوس چه جای خس و خاشاک منست

همه کس را بجمالش نظری هست ولی / لایق چهره پاکش نظر پاک منست

باغبان چند کند پیش من آزادی سرو
سرو آزاد غلام بت چالاک منست

دی شنیدم که یکی خون مسلمانان ریخت
اگر این هست همان کافر بی باک منست

دوستان گر سر درمان هلالی دارید
شربت زهر بیارید که تریاک منست

اینچنین بی رحم سنگین دل که جانان منست
کی دل او سوز داغی که بر جان منست

در علاج درد من کوشش مفرما ای طبیب
زانکه هر دردی که از عشقست درمان منست

چاره کار اینست غیر از جان سپردن مشکلی
آنکه ایشان راست مشکل کار آسان منست

من که باشم تا زنم لاف غلامی بر درش
بنده آنم که دولتخواه سلطان منست

آنکه بر دامان چاکم طعنه میزد گو بدان
کین چنین صد چاک دیگر در گریبان منست

ناصحا بیهوده میگویی که دل بردار ازو
من بفرمان دلم نه دل بفرمان منست

هر چه میگویی هلالی در بیان آه و لطف
وصف حال تیره و بخت پریشان منست

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است
حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

طره‌ست از حلقه‌های زلف ماه عارضت
در میان سایه نور آفتاب افتاده است

چون طبیب عاشقانی که‌ی دل خسته را
پرسشی میکن که بیمار و خراب افتاده است

بلبل افغان میکند هر لحظه بر شاخ دگر
جلوه گل دیده و در اضطراب افتاده است

چون هلالی را بجای آستانش دیده گفت
این گدا را بین که بس عالی جناب افتاده است

راه وفا پیش گیر کان ز جفا خوشتر است
گرچه جفایت خوش است لیک وفا خوشتر است

هجر بتان ناخوش است سرزنش خلق نیز
دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است

روی چو گلبرگ تو از همه گلها فزون
کوی چو گلزار تو از همه جا خوشتر است

کاش مرا هست سرم سود شود همچو پای
زانکه چو من عاشقی بی سر و پا خوشتر است

محتسب از نقل و می منع هلالی مکن
گر ورع زاهد تو شیوه ناخوشتر است

کدام جلوه که در سرو سرفراز تو نیست
کدام فتنه که در جلوهای ناز تو نیست

دلا بشام فراق از بلای حشر مترس
که روز کوته او چون شب دراز تو نیست

مکن بخاک درش ای رقیب عرض نیاز   که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست
ز سجده پیش رخش منع ما مکن زاهد   نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست
بکوی عشق هلالی نساختی کاری   چه شد مگر کرم دوست کارساز تو نیست

چه غم گر در سرم شوریست از سودای گیسویت   سر صد همچو من بادا فدای یکسر مویت
تن چون موی خواهم گیسوی تو پیوستن   برین تقریب خود را خواهم افکندن به پهلویت
بروی خوبت از روزی که خط بندگی دادم   ز غمهای جهان آزادم ای من بنده رویت
برو در لاله و گل چون بگلگشت چمن رفتی   خجل شد آن یک از رنگ تو وان دیگر از بویت
از آن رو بر سر کویت قدم کردم ز فرق سر   که میخواهم نگردد پایمال من سر کویت
خدارا چون بپایت سر نهم رخ بر متاب از من   که میل سجده دارم پیش محراب دو ابرویت
نترسم گر بخونریز هلالی تیغ برداری   ولی ترسم که آزاری رسد بر دست و بازویت

بهر که قصهٔ خود گفته ام دلش خونست   تو هم مپرس ز من تا نگویمت چونست
منم که درد من از هیچ دلی کم نیست   تویی که ناز تو از هرچه گویم افزونست
طبیب گو بعلاج مریض عشق مکوش   که کار او دگر و حال من دگرگونست
مگو که خواب اجل بست چشم مردم را   که چشم بندی آن نرگس پر افسونست
همای وصل تو پاینده باد بر سر من   که زیر سایهٔ او طالعم همایونست
کنون که با توام ای کاش دشمنان مرا   خبر دهند که لیلی بکام مجنونست
هلالی از دهن و قامتش حکایت کن   که این علامت ادراک و طبع موزونست

هر ز جور فلک دوتا شده است   پاره پاره جدا شده است
دل ز دستم شد و نیامد باز   تا بدست که مبتلا شده است
زلف را پیش ازین بباد مده   که بسی فتنه در هوا شده است
نیست گل در چمن که بی رخ تو   غنچه را پیرهن قبا شده است
با هلالی چه دشمنیست ترا   شیوهٔ دوستی خطا شده است

دارم شبی که دوزخ از آن شب علامتست | از روز من مپرس که آن خود قیامتست

یا رب ترحمی که ز سنگ جفای خلق | ما دل شکسته ایم و ز هر سو ملامتست

بر آستان عشق سر ما بلند شد | وین سربلندی از قدم سرو قامتست

رفتن ز کوی او هوسی بود از رقیب | این هم که رفت باز نیامد کرامتست

ثابت قدم فتاد ملالی براه عشق | او را درین طریق عجب استقامتست

گفتی بگو که در چه خیالی و حال چیست | ما را خیال تست ترا در خیال چیست

جانم بلب رسید چه پرسی ز حال من | چون قوت جواب ندارم سوال چیست

بی ذوق را ز لذت تیغت چه آگهی | از خلق تشنه پرس که آب زلال چیست

گفتم همیشه ذوق وصال تو میکنم | در خنده گفت که این همه فکر محال چیست

دردا که عمر در شب هجران گذشت و من | آگه نیم هنوز که آب زلال چیست

چون حل نمیشود بسخن مشکلات عشق | در حیرتم که فایده قیل و قال چیست

ای همدمم بخون ملالی کشیده تیغ | مسکین چه کرد موجب چندین ملال چیست

برخیز تا نهیم سر خود بپای دوست | جان را فدا کنیم که صد جان فدای دوست

در دوستی ملاحظهٔ مرگ و زیست نیست | دشمن به از کسی که نمیرد برای دوست

حاشا که غیر دوست کند جا بچشم من | دیدن نمیتوان دگری را بجای دوست

از دوست هر جفا که رسید جای منتست | زیرا که نیست هیچ وفا چون جفای دوست

تا دوست آشنا شده بیگانه ام ز خویش | تا آشنای من نشود آشنای دوست

در حلقهٔ سگان درش میروم که باز | احباب صف زدند بگرد سرای دوست

دست دعا گشاد ملالی ز حضرتت | یعنی بدست نیست مرا جز دعای دوست

روز من شب شد و آن ماه برانی نگذشت | این چه عمریست که سالی شد و ماهی نگذشت

عمر بگذشت و همان روز سیه در نشست | در همه عمر چنین روز سیاهی نگذشت

ذوق این جلوه مرا کشت که یار از سر ناز | آمد و گاه گذشت از من و گاهی نگذشت

قصهٔ شهر دل و لشکر اندوه مپرس | که از آن عرصه بدین ظلم و سپاهی نگذشت

بگذشت آن همه زاریست ملالی بپرسش | حال درویش خرابست که شاهی بگذشت

اگر از آمدنم رنجه نگردد خوبت | هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت
گر بدانم که توان بر سر کویت بودن | تا توانم نروم جای دگر در کویت
یا مرا از بکشن یا مرو از پیش نظر | که ز کشتن بتر است آنکه نبینم رویت
بعد ازین لطف بکن در دل تنگم بنشین | تا نشستن نتواند دگری پهلویت
ای بابروی تو مایل همه کس چون عید | ز ملالی چه عجب میل خم ابرویت

بدین هوس که دمی سر نهم بپای قدح | هزار بار فزون خوانده ام دعای قدح
منم که وقف خرابات کرده ام سر و زر | زر از برای شراب و سر از برای قدح
رسید موسم گشت چمن بیا ساقی | که تازه شد هوس باده و هوای قدح
بیا و لعل تو تا کی لب قدح بوسم | خوش آنکه بوسه بر آن لبت زنم بجای قدح
ملالی از قدح می چه جای پرهیز است | بیا که پیر مغان میزند صلای قدح

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد | بیا ای بخت کاری کن که ما را کار پیدا شد
بکنج عافیت میخواستم گرفته بگریزم | بلای عشق ناگاه از در و دیوار پیدا شد
جگر خونست از آن این گریهای خون پدید آمد | دلم زارست از آن این نالهای زار پیدا شد
عزیزا از سودای کسی آشفته می‌بینم | مگر آن یوسف گم گشته در بازار پیدا شد
نمیخواهیم که خورشید جمالش جلوه‌گر باشد | در آن منزل که روزی سایهٔ اغیار پیدا شد
طبیبا هر کرا بیمار هجران افکند از پای | اجل پیش از تو بر بالین آن بیمار پیدا شد
بسویش بگذر ای باد صبا و زمن بگو آنجا | که در هجرت ملالی را بلا بسیار پیدا شد

دلا گر عاشقی بنشین که جانانت برون آید | بران در منتظر می‌باش تا جانت برون آید
اگر صد سال آب از گریه بر آتش ریزد چشمم | هنوز از سینهٔ من دود هجرانت برون آید
بهاران گر سر خاک شهیدان گل دمد هر سو | ز خاک من بجای غنچه پیکانت برون آید
تاب آتش می چون عرق ریزد گل رویت | زلال رحمت از چاه زنخدانت برون آید

چه بینم آفتابی را که از جیب فلک سر زد / خوش آن ماهی که در صبح از گریبانت برون آید

بیاد آن لب شیرین کشیدی سر غم ای دل / عجب کین چاشنی از پسته و دندانت برون آید

هلالی خواستی کز ضعف دل افغان کنی لیکن / تو آن قوت کجا داری که افغانت برون آید

غمی کز درد عشقت بر دل ناشاد می آید / اگر با کوه گویم سنگ در فریاد می آید

دلم روزی که طرح عشق می انداخت دانستم / که می سازم بنای صبر و بی بنیاد می آید

نمیدانم چه بی رحمیست آن سلطان خوبان را / که هر که داد خواهم بر سر بیداد می آید

رقیبا گر ترا اندیشه ما نیست معذوری / کجا یی در درا از دردمندان یاد می آید

طفیل دیگران من هم قبول افتاده ام گویا / که از هر جانب آواز مبارکباد می آید

عجب خاک فرحناکیست کوی می فروشان را / که هر کس میرود غمگین نماندم شاد می آید

چه نسبت با رقیب سنگدل مسکین هلالی را / نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

به من یار رقیبانی جفا اندیش می آید / ز غوغایی که می ترسیدم اینک پیش می آید

چه چشمست این که هر که جانب من تیز می بینی / ز مژگان تو بر ریش دلم صد نیش می آید

با آن لبهای شیرین وه چه شور انگیز میخندی / که از ذوقش نمک بر سینهای ریش می آید

جمالت را بمیزان نظر هر چند می سنجم / بچشم من ز حسن جمله خوبان بیش می آید

ز دست خود دمادم سنگ بر سر میزنم آری / کسی را هر چه می آید ز دست خویش می آید

فلک تاج سعادت می نهد ارباب عشرت را / همین سنگ ملامت بر سر درویش می آید

شب از اندیشه دوری چگویم تا چها دیدم / هلالی این همه از عقل دور اندیش می آید

مرا چون دیگران یاد گل و گلشن نمی آید / بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید

هوس دارم که دوزم چاک دل از تار گیسویت / ولی چندان گره دارد که در سوزن نمی آید

منور شد بتشریف قدومش خانه چشمم / بلی جز مردمی زان ترک روشن نمی آید

بجای خاک پایش توتیا جستم ندانستم / که کار سرمه از خاکستر گلخن نمی آید

تو بد خویی که داری قصد خون عاشقان ورنه / کسی را از برای عاشقی کشتن نمی آید

اگر نه از گل نورسته بوی یار آمد
هوای باغ و تماشای گل چه کار آمد

بهار میرسد آهنگ باغ کن زان پیش
که رفته باشی و بار دگر بهار آید

ز باده سرخوشی خود زمان زمان نو کن
چنان مکن که رود مستی و خمار آید

فتاده کشتی عمرم بموج خیز بلا
امید هست کزین ورطه بر کنار آید

چو یار نیست برین آستان ملالی را
از آن چه سود که روزی هزار یار آید

زان پیشتر که جانان ناگه ز در در آید
از شادی وصالش ترسم که جان بر آید

ناصح بصبر ما را بسیار خواند لیکن
ما عاشقیم و از ما این کار کمتر آید

آن ترک شوخ یا رب در سر چه فتنه دارد
کز شوخی تو هر دم صد فتنه در سر آید

جز عکس خود که بینی ز آیینه گاه گاهی
مثل تو دیگری کو تا در برابر آید

بر گرد شمع رویت پروانه شد ملالی
یکبار اگر برآئی صد بار دیگر آید

آهی که دوش بر سر کویت بلند بود
غافل مشو که آهی من دردمند بود

چون ملالی شرفی یافتم از بندگیت
کس چرا بندگی همچو تو شاهی نکند

نیست عرق که بر رخت از حرکات میچکد
هر قدمی که می‌نهی آب حیات میچکد

چند بآن سیه دلان باده صاف میکشی
حیف که آب زندگی در ظلمات میچکد

بس که لب تو چاشنی ریخته در مذاق جان
گریه تلخ اگر کنم آب نبات میچکد

چیست شب فراق تو گریه زار عاشقان
اشک ندامتی که آن روز وفات میچکد

مست بود ز لعل تو این دل خون چکان من
تشنه لبی که خون او گرد فرات میچکد

بزم نشین جم توئی من که ز جام بزم تو
بس بود این که جرعه‌ئی بهر زکات میچکد

اشک ملالی از مژه گرد حریم آن حرم
همچو سرشک عاشقان در عرفات میچکد

روز عمرم چند یا رب چون شب غم بگذرد
عمر من کم باد تا روزم چنین کم بگذرد

دولت وصلت گذشت و نوبت هجران رسید
آن گذشت امید میدارم که این هم بگذرد

چون ز درد هجر گریان بر سر راهش روم
گریه من بیند و خندان و خرم بگذرد

بگذرد گر سالها باشم براهش منتظر — در دمی غایب شوم آید بماندم بگذرد
تا کنون عمر هلالی در غم رویت گذشت — عمر باقی مانده هم یا رب درین غم بگذرد

یار اگر مرهم داغ دل محزون نشود — با چنین داغ دلم خون نشود چون نشود
گر بسر منزل لیلی گذری جلوه کنان — نیست ممکن که ترا بیند و مجنون نشود
جز دل سخت تو خون شد همه دلها زغمم — دل مگر سنگ بود کز غم من خون نشود
آنکه با ما ستمت کم نشود باکی نیست — کوششی با همه آنست که افزون نشود
بس که در ناله ام از گردش گردون همه شب — هیچ شب نیست که صد ناله بگردون نشود
گفته خون تو بریزم چه سعادت ازین — نیست خیر تو یا رب که دگرگون نشود
واعظا ترک هلالی کن و افسانه مخوان — کشته عشق بتان زنده بافسون نشود

گر از غیب دری بر رخ ما بگشاید — دگران گر نگشایند خدا بگشاید
دلبرا کار من از جور شما مشکل شد — مگر این کار هم از لطف شما بگشاید

بر دل از هیچ طرف باد نشاطی نوزید — یا رب این غنچه پژمرده کجا بگشاید
بود آسایش آن سیمتن آسایش جان — جان بپا ساید اگر بند قبا بگشاید
میکشم آه که بگشا رخ گلگون لیکن — این گلی نیست که از باد هوا بگشاید
تا بدشنام هلالی بگشایی لب خویش — هر سحر گریه کنان دست دعا بگشاید

یار هر چند که رعنا و سهی قد باشد — چون بعشاق نکوئی نکند بد باشد
مقصد اهل نظر خاک در تست ولی — چون تو مقصود شدی کوی تو مقصد باشد
الف قد تو پیش همه مقبول افتاد — این حریفیست که بر روی قلم رد باشد
گفتمش دل بغم زلف تو در قید بماند — گفت دیوانه همان به که مقید باشد
هیچکس نیست هلالی که شود همدم ما — زانکه این بادیه راه محنت بی حد باشد

لعل جانبخشت که یاد از آب حیوان میدهد — زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد
دور باد از چشم بد کامروز در میدان حسن — شهسوار من سمند ناز جولان میدهد

یا رب اندر ساغر دوران شراب وصل نیست / یا بدور من همه خوناب هجران میدهند

دل بکیر پابستهٔ زلف تو شد کز حال او / باد می‌آید خبرهای پریشان میدهند

ای اجل سوی هلالی بهر جان بردن میا / زانکه عاشق گاه مردن جان بجانان میدهد

غم بتان مخور ای دل که زار خواهی شد / اگر عزیز جهانی که خوار خواهی شد

اگر چو من هوس زلف یار خواهی کرد / ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد

تو از طریقهٔ یاری همیشه فارغ و من / نوشته‌ام بامیدی که یار خواهی شد

چو در وفای توام بر جفا دلم مپسند / که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد

کنون بحسن تو کس نیست از هزار یکی / تو خود هنوز یکی در هزار خواهی شد

ز فکر کار جهان بار غم بسینه منه / وگرنه در سر این کار و بار خواهی شد

هلالی از پی آن شهسوار تند مرو / که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

بر سر بالین طبیب از نالهٔ من زار شد / از برای صحت من آمد و بیمار شد

دوش در کنج غم از فریاد دل خوابم نبرد / بلکه از فریاد من همسایه هم بیدار شد

صبر می‌کردم که درد عشق خوبان کم شود / لیک ازان داروی تلخ اندوه من بسیار شد

من سگت ای ترک آهوچشم برقع باز کن / کز برای دیدن روی تو چشمم چار شد

بسکه آید بر سر کویت هلالی همچو اشک / از نظر افتاد و در چشم عزیزان خوار شد

گر برون می‌آید آن بی‌رحم زارم میکشد / ور نمی‌آید بدر در انتظارم میکشد

گر معاذالله نباشد دولت دیدار او / محنت هجران باندک روزگارم میکشد

ای که گویی بر سر آن کوی خواهی کشته شد / راضیم بالله اگر دانم که یارم میکشد

هر که امثالش عتاب آلوده می‌بینم بخود / یاد آن مسکین نوازیهای یارم میکشد

چون برون آمد کله کج کرده دامن بر زده / دیدن جولان آن چابک سوارم میکشد

ساقیا امشب که مستم لطف کن خونم بریز / ور نه چون فردا شود رنج خمارم میکشد

زیر بار غم هلالی کار من جان کندنست / وه که آخر محنت این کار و بارم میکشد

عاشقان هر چند مشتاق جمال دلبرند / دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق‌ترند

گر بظاهر عشق و حسن از یکدگر دورند لیک / در حقیقت این دو معنی عاشق یکدیگرند

در گلستان گر بپای بلبلان خاری خلد / نوعروسان چمن صد جامه بر تن میدرند

جان شیرین با لبت آمیخت گویا در ازل / جوهر جان من و لعل تو از یک جوهرند

با تن لاغر هلالی از غم خوبان منال / تن اگر بگداخت باکی نیست جان می‌پرورند

ترا گهی که نظر بر من خراب افتد / دلم ز بس که طپد بر من اضطراب افتد

دلم بیاد خطت هر زمان شود بیخود / علی الخصوص زمانی که در شراب افتد

تو چون شراب خوری با رقیب خنده زنان / ز خنده تو نمک بر دل کباب افتد

ز بهر جلوه چو خورشید من رود بر بام / بخانها همه از روزن آفتاب افتد

مگو برو ز رخ بیحجاب افکنم هلالی را / روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد / سری که بر تن من هست خاکپای تو باد

دلم ز مهر تو صد پاره باد و هر پاره / هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد

بدرد خوی گرفتم دوا نمی‌خواهم / همیشه بر دل من درد بی‌دوای تو باد

چه لطف بود رقیبا که رفتی از کویش / بدین ثواب که کردی بهشت جای تو باد

اگر هلالی بیچاره در هوای تو مرد / برای مردن او غم مخور بقای تو باد

شیرین پسرا این همه شیرینیت از آن بود / شیری که تو خوردی مگر از شیرهٔ جان بود

تنها نه من از واقعهٔ عشق خرابم / مجنون هم از این واقعه رسوای جهان بود

دی بود گمان کز غمت امروز بمیرم / امروز یقین است مرا هر چه گمان بود

هر تیر جفایی که دو ابروی تو افکند / بس کارگر آمد که بزور دو کمان بود

خود را خس و خاشاک درت گفت هلالی / تحقیق نمودیم بسی کمتر از آن بود

نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد / فتاده‌ام ببلایی که شرح نتوان کرد

ز روزگار مرا خود همیشه دردی بود / غم تو آمد و آنرا هزار چندان کرد

بلای هجر تو مشکل بود خوش آن دل
که درد پیش تو و کار بر خود آسان کرد

خیال کشتن من داشت وه چه یار بشد
کدام سنگدل آن شوخ را پشیمان کرد

جراحت دل ما را طبیب ظاهر نیست
که تیر غمزهٔ او هرچه کرد پنهان کرد

نیافت لذت ارباب ذوق بیخبری
که قدر درد ندانست و فکر درمان کرد

هلالی از دل مجروح من چه می‌ترسی
خرابه‌ای که تو دیدی فراق ویران کرد

جهان و هرچه در وهست پایدار نماند
بیار باده که عالم بیک قرار نماند

غنیمتی شمر ای گل نوای عشرت بلبل
که برگ ریز خزان آمد و بهار نماند

تو مست بادهٔ نازی ولی مناز که آنقدر
ز مستی که تو داری بجز خمار نماند

بسی نماند که خاکم زنند باد فراقت
رود بگرد و از آن گرد هم غبار نماند

بروز هجر هلالی ز روزگار چه نالی
معیشت که این روزگار نماند

هر که آن قصاب خنجر بر گلوی من نهد
میزنم سر بر زمین تا پا بروی من نهد

آنکه هرسو کشته سر می‌نهد بر پای او
کشتهٔ آنم که روزی پا بسوی من نهد

خوی او تند است با من کو رقیب سنگدل
تا برآرد تیغ و پیش تندخوی من نهد

رازها در سینه دارم گوشه خواهم که یار
ساعتی گوش رضا بر گفت و گوی من نهد

گرد غم را گر به آب دیده بنشانم دمی
باز برخیزد قدم بر جست و جوی من نهد

دفع سودای سر زلف تو نتواند حکیم
گر دو صد زنجیر بر هر تار موی من نهد

بوی مشک آید ز اوراق هلالی سالها
گر دمی پیش غزال مشکبوی من نهد

عجب که رسم وفا هرگز آن پری داند
پری کجا روش آدمی گری داند

دلم بعشوه ربود اول و ندانستم
که آخر این همه خوبی و دلبری داند

بعاشقان ستم دوست عین مصلحت است
که شاه مصلحت کار لشکری داند

سگ تو بر سر هر کس که پا نهد یکبار
هزار بار به از تاج سروری داند

حدیث لعل خود از چشم درفشانم پرس
که قدر گوهر سیراب جوهری داند

نیاز گفت هلالی کمینه بندهٔ ماست
زهی سعادت اگر بنده پروری داند

گل شکفت و شوق آن گلچهره از سر تازه شد
وای جان من که بر دل داغ دیگر تازه شد

کرد آن رخسار گلگون خط زنگاری پدید
همچو اطراف چمن کز سبزه تر تازه شد

آمد از کویت نسیمی غنچه‌ی دلها شکفت
گلشن جان زان نسیم روح پرور تازه شد

زخمهای تیغ هجران سر بسر آورده بود
چون نمک پاشیدی از لبها سراسر تازه شد

تازه شد جان هلالی تا بخون عاشقان
رسم خونریزی از آن شوخ ستمگر تازه شد

چو از داغ فراق شعله‌ی حسرت بجان افتد
چنان آهی کشم از دل که آتش در جهان افتد

نماند از اشک من روی زمین را یک بنا محکم
کنون ترسم که نقصان در بنای آسمان افتد

سجود آستانت چون میسر نیست میخواهم
که آنجا کشته گردم تا سرم بر آستان افتد

براهت چند زار و ناتوان گردم خوش آن روزی
که از چشمت نگاهی جانب این ناتوان افتد

هلالی آنچنان در عاشقی رسوای عالم شد
که پیش از هر سخن افسانه‌ی او در میان افتد

شمع مجلس دوش با من خنده بسیار کرد
غالبا سوز دل من در دل او کار کرد

حال من میداند آن شوخ و تغافل میکند
این سزای آنکه درد عشق را اظهار کرد

ناله‌ی ما این همه زان ماه خوش رفتار نیست
هر چه با من کرد دور چرخ کج رفتار کرد

عاشقان زین پیش در ایام عزت میداشتند
محنت عشقت عزیزان جهان را خوار کرد

عشق آسان می‌نمود اول بامید وصال
ناامیدیهای هجرانش چنین دشوار کرد

در بلای عشق کی خوانم دعای عافیت
گر دعای اینچنین می باید استغفار کرد

گاه گاهی گر هلالی را بپرسی دور نیست
زانکه این بیچاره را این آرزو بیمار کرد

خاطرش تنگ است کز رخت چشم افکنم سوی دگر
خوش نمی‌آید بجز روی توام روی دگر

تازه گلهای چمن خوش رنگ و خوشبویند لیک
گلرخ ما رنگ دیگر دارد و بوی دگر

زینت آن روی نیکو خال بس کو خط مباش
حسن او را در نمی‌باید سر موی دگر

کشتن من آمد آن بی‌رحم را انهم باک نیست
باک از آن دارم که گیرد بعد ازین خوی دگر

روز محشر کز جفای نیکوان نالند خلق
باشد آن بدخوی را هر سو دعاگوی دگر

سر گرا خال پسر کوی تو دامن گیر شد
کی بدامانش رسد گرد سر کوی دگر

دی چو با آن زلف و رخ سوی هلالی آمدی
رفته آرام و قرارش هر یکی سوی دگر

بار رخ زرد آمدم سوی تو ای سرو ناز
یعنی آوردم بخاک درگهت روی نیاز

دولت حسن جوانی یک دو روزی بیش نیست
در نیاز من نگر چندین بحسن خود مناز

عمر بگذشت و شب تاریک هجر آخر نشد
یا شبم کوتاه می بایست یا عمرم دراز

تاب بیماری ندارم بیش ازین ای جان اجل
یا نسیم روح پرور یا سموم جان گداز

مردم چشم هلالی پاک می بازد نظر
روی خود پنهان مکن از مردمان پاکباز

عمر رفت و از تو ما را صد پریشانی هنوز
وه چه عمر است این که حال ما نمیدانی هنوز

یکنظر دیدیم دیدارت و زان عمری گذشت
دیده ها بر هم نمی آید ز حیرانی هنوز

چیست چندین التفات آشکارا با رقیب
جانب ما یکنظر ناکرده پنهانی هنوز

در صف طاعت نشستم روی دل سوی بتان
کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز

پیش ازین روزی هلالی ترک خوبان کرده بود
میکند خود را ملامت از پشیمانی هنوز

قد تو عمر دراز است و سرو گلشن ناز
بیا و سایه فکن بر سرم بعمر دراز

ز گریه لی توام البته تو در راه نظر
تو آمدی و نظر میکنم بروی تو باز

چراغ عشرت من مرده بر تو ظاهر نیست
بیا که پیش تو روشن کنم بسوز و گداز

ز آسمان و زمین فارغم بحمد الله
درین سفر چه تفاوت مرا نشیب و فراز

بروی زرد هلالی ز روی ناز مبین
که از جهان بتو آورده است روی نیاز

زاهد بکنج صومعه می نوش و مست باش
باری چو دوزخی شد و آتش پرست باش

ای سرو اعتدال قدش نیست چون ترا
خواهی بلند جلوه نما خواه پست باش

در خون نشسته ایم بخونریز بر مخیز
بنشین دمی و همدم اهل نشست باش

ای دل سری بعالم آزادگی بر آر
یعنی بدام عشق کسی پای بست باش

مکشا زبان طعن هلالی بعیب کس
ما را چه کار گر دگری هر چه هست باش

آه از آن شوخ که تا سر نشود خاک درش / بر سر عاشق بیچاره نیفتد گذرش
ای که از عاشق خود دیر خبر می پرسی / زود باشد که بپرسی ز بیابان خبرش
آه سرد از دل پر درد کشیدیم سحر / غافلان نام نهادند نسیم سحرش
من که رشک آیدم از خال سیه بر لب او / چون پسندم که نشیند مگسی بر شکرش
همچو فرهاد بهر کوه که بردم غم خویش / زیر آن بار گران سنگ شکستم کمرش
زاهد از عشق بتان خواست مرا توبه دهد / مدعی بین که خدا عقل نداد این قدرش
منظر چشم هلالی وطنش باد که هست / میل بی مصلحتی مردم صاحب نظرش

روزی که بر لب آید جانم ز آرزویش / جان را باو سپارم تن را بخاک کویش
چون از وصال او کل دیدیم که نیست ممکن / آخر بصد ضرورت قانع شدم ببویش
خورشید روی او را نسبت بماه کردم / زین کار نامناسب شرمنده ام ز رویش
مسکین دل از ملامت آوازه جهان شد / ای باد اگر ببینی از ما سلام گویش

دهقان ز جوی تا کم سیراب ساخت یارب / از آب زندگانی خالی مباد جویش
از جست و جوی وصلش منعم مکن هلالی / گیرم که هم نیابم شادم بجست و جویش

ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش / راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش
کعبهٔ ما کوی تست از کوی خود ما را مران / قبلهٔ ما روی تست از ما مگردان روی خویش
سر ببالین فراغت هر کسی شب تا بروز / ما و غمهای تو و سر بر سر زانوی خویش
شب همه بر خاک درت پهلو نهادم کز دل / من به پهلوی تو در عیشم تو از پهلوی خویش
چون هلالی را افلاک سرگشته میدارد چنین / بی جهت میل زد از ماه هلال ابروی خویش

وه که رفت آن ماه و بر ما کرد پیدا از فراق / از فراق او بجز یاد دیدیم فریاد از فراق
یار با اغیار و من محروم کی باشد روا / دشمنان شاد از وصال و دوستان ناشاد از فراق
در فراقت حالم از هر مشکلی مشکلتر است / هیچکس را اینچنین مشکل نیفتاد از فراق
آنکه روزم را سیه کرد از فراقت همچو شب / روز او چون روزگار من سیه باد از فراق

داد و فریاد ملالی گفته از دست کیست | این تغافل چیست فریاد از تو و از فراق

نیست غم گر شد گریبان من از غم چاک چاک | سینه‌ام چاکیست از چاک گریبان خود چه باک
میکشی بر غیر تیغ و میکشی از غیر تم | از هلاک دیگران بگذر که خواهم شد هلاک
نیست جان را با تن پاک تو اصلا نسبتی | ای تن پاک تو صد ره پاکتر از جان پاک
خاک آدم را از آن گل کرد استاد ازل | تا چنین نازک نهالی بر دمد زان آب و خاک
از غم ما فارغی گویا نمیدانی که ما | دردمندانیم و آه ما بغایت دردناک
می پرستان از می هر دم حیات دیگرست | آب حیوان ریخت گویا باغبان در جوی تاک
گر ملالی چند روزی در لباس زهد بود | باز در کوی خرابات مست و جامه چاک

آمد بهار و خوش شد دلم از نکهت و بوی گل | آن به که میکشم دو سه روزی بروی گل
گل دیدم آرزوی کسی در دلم فتاد | کز دیدنش کسی نکند آرزوی گل
دیدم که بوی دلکش گل میدهد نسیم | بس دلکشست بوی گلستان ببوی گل

خوش آنکه یار باشد و من در حریم باغ | من سوی او نظر فکنم او بسوی گل
دیدار او و رخ ملالی آسوده دل نشست | از جنبت جوی لاله و از کف تو کوی گل

ظاهر نکنم پیش رقیبان الم دل | با مردم بیغم نتوان گفت غم دل
جا کن بدل و دیده که غیر از تو نشاید | سلطان سراپرده چشم و حرم دل
ای هجر کجایی که ز حد میگذرد باد | بر دل ستم آن و بر من ستم دل
پای دلم افگار شد از خار ره عشق | ای کاش بپایان رسیدی قدم دل
در عشق تو رسوای جهانست ملالی | گاه از غم بسیار و گه از جبر کم دل

ای که از خوبان مراد ما تویی مقصود هم | چون تویی هرگز نبود و نیست و نخواهد بود هم
بس که بخت بد مرا سرگشته دارد چون فلک | از فلک ناشادم و از بخت ناخشنود هم
گر در عشرت برویم گل نخواهد کرد عشق | چشم من گریان چرا شد چهره گردآلود هم
سوز خود را چون نهان دارم گران خسار و زلف | در دل افتاد آتش و از جان برآمد دود هم

چون دل زار هلالی ز تو افغان بر کشید
چنگ بر درد دلش در ناله آمد دود هم

بحمد الله که جان بر باد رفت و خاک شد تن هم
ز پند دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم

دلا صبری بکن زین سان و مردم بگوی او
گزین بی‌طاقتی آخر تو رسوا می‌شوی من هم

ازین غیرت که ناگه سایهٔ او بر زمین افتد
نمیخواهم که شب مهتاب باشد روز روشن هم

شکستی در دلم خاری میگویی برون آرم
بدین تقریب میخواهی که باید زخم سوزن هم

دل و جان هلالی پیش پیکانت سپر بادا
گر ابرویت کمان دارست و چشمت ناوک افکن هم

اگر چون خاک پامالم کنی گرد درت گردم
وگر چون گرد بر بادم دهی گرد سرت گردم

تو ماه کشور حسنی و شاه لشکر خوبان
گدای کشورت باشم اسیر لشکرت گردم

کشی خنجر که میسازم بدست خویش قربانت
چه لطفست این که من قربان دست و خنجرت گردم

پس از مردن چو در پرواز آید مرغ جان من
چو مرغان حرم برگرد قصر و منظرت گردم

مگس وارم بتلخی چند رانی سوی خویشم خوان
که برگرد سر و لبهای همچو شکرت گردم

بشکر خنده بگشادی لب از بهر هلاک من
هلاک خندهٔ لعل لب جان پرورت گردم

هلالی را بهشیاری چه جای طعنه ای ساقی
بگردان ساغر می تا خراب ساغرت گردم

جهان از پا فکندم امروز آن رفتار و قامت هم
که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم

رقیبان را از آن لب آب خضرست و دم عیسی
مرا پیوسته آب حسرت و اشک ندامت هم

اگر من مردم از سنگ ملامت بر سر کویش
سگان کوی او را زنده میخواهم سلامت هم

جدا زان بهر دن آرزو می بردم ای هجران
ربودی نقد جان من کرم کردی کرامت هم

سلامت باش ای ناصح ملامت کن هلالی را
که در راه سلامت نیست در کوی ملامت هم

خیز تا امروز با هم ساغر و صهبا کشیم
خویشتن را دامن کشان تا دامن صحرا کشیم

باغ بستان دلکشست و دامن صحرا خوشست
هرکجا گویی بساط عیش را آنجا کشیم

کس چه از دست دنیا ساغر محنت کشد
ساغری گیریم و دست از محنت دنیا کشیم

ساقیا میخانه دریاییست پر آب حیات
جهد کن تا کشتی خود را در آن دریا کشیم

خوبرویان سرکش و ما در مقام احتیاج / جای آن دارد که ایشان ناز و استغنا کشیم
چون حال از خود به پیش تو نتوانم زدن / گوشه گیریم و آهی از دل شیدا کشیم
ای رقیب سنگدل از چشم و کین بگذر که ما / ناز و رعنایی ز یار نازک رعنا کشیم
فکر خوبان کن هلالی فکر دیگر تا بکی / ما چرا بر لوح خاطر نقش نازیبا کشیم

هر شب بسر کوی تو از پای در افتم / وز شوق تو آهی زنم و بیخبر افتم
گر بار غم اینست که من میکشم از تو / بالله که اگر کوه شوم از کمر افتم
خواهم بزنی تیر و به تیغم بنوازی / تا در دم کشتن بتو نزدیکتر افتم
گمراهی من بین که درین مرحله هر روز / از وادی مقصود بجای دگر افتم
سیلاب سرشک از مژه مگشای هلالی / مپسند که آغشته بخون جگر افتم

رسوای شهر گشتم حال خود از که پوشم / چیزی که نیست ممکن در باب آن چه کوشم
دانی بوقت مردن حیران چیست چشمم / یعنی بهیچ حالی چشم از رخت نپوشم

دوش از غم تو بودم در آرزوی مردن / این طرفه تر که امشب در آرزوی دوشم
من کیستم که گویم راز نهان بگوشت / این بس که از لب تو حرفی رسد بگوشم
عشق تو می فروشد هر ساعتم بشهری / من خود بهر دو عالم او را نمی فروشم
گفتی چرا هلالی در پیش ما خموشی / تاب سخن ندارم از بهر آن خموشم

ای تو آرام دل و جان از تو دوری چون کنم / گر فتد دوری معاذ الله صبوری چون کنم
از تو دوری لا ضروری نیست ممکن آه اگر / قصه پیش آید و افتد ضروری چون کنم
محنت هجران کشم یا تلخی دوران چشم / یک تن بیمار و چندین ناصبوری چون کنم
دور از و جانم بلب روزم بشب نزدیک شد / الله الله چون کنم از درد دوری چون کنم
من که دلتنگم هلالی بی رخ گلرنگ دوست / خوشدلی از دیدن گلهای سوری چون کنم

مشکل که رود هرگز داغت ز دل چاکم / با لاله مگر روزی بیرون دمد از خاکم
هر روز نخو زیزنم آهی و رقیب از پی / زان واسطه خوش حالم زین واقعه غمناکم

ای ترک شکار افکن شمشیر مکن بر من
یا آنکه پس از کشتن بربند بفتراکم

این دیده که من دارم آلوده بخون اولی
زان رو که نمیدانی قدر نظر پاکم

تا چند هلالی را در آتش غم سوزی
من آدمیم یارب یا خود خس و خاشاکم

دوستان عاشقم و عاشق زارم چکنم
چاره صبرست ولی صبر ندارم چکنم

ای طبیب این همه زحمت مکش و رنج مبر
زار میمیرم اگر جان نسپارم چکنم

ریخت خون جگر از گوشه چشمم بکنار
وان جگر گوشه نیامد بکنارم چکنم

چند گویی که برو دامنم از کف بگذار
وای اگر دامنت از دست گذارم چکنم

دردمندان همه از صبر و قراری گیرند
من چو از درد تو بی صبر و قرارم چکنم

گر چو مرغان خزان دیده ملولم چه عجب
گل نمی بینم و آزرده خارم چکنم

خلق گویند هلالی چه کنی گریه زار
گریه رو میدهد و عاشق زارم چکنم

هر زمان بر صف خوبان بتماشا گذرم
چون رسم پیش تو نتوانم از آنجا گذرم

دارم آن سر که بسودای تو بازم سر خویش
سر چه کار آید اگر زین سر سودا گذرم

زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان
گر بصد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم

همنشینا قدمی چند بمن همره شو
کز برش طاقت آن نیست که تنها گذرم

قصر مقصود بلندست خدایا سببی
که ازین مرحله بر عالم بالا گذرم

رشته مهر تو گر دست دهد همچو مسیح
پا بگردون نهم و از سر دنیا گذرم

من که امروز هلالی خوشم از دولت عشق
بهتر آنست کز اندیشه فردا گذرم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

چون مرا سودایت از روز نخستین در سرست
من همان بهتر که آخر سر درین سودا کنم

ای که میگویی دل گم کرده خود را بجو
من که خود گم گشته ام او را کجا پیدا کنم

ای خوش آن کز بیخودیها سر نهم بر پای تو
بعد از آن از شرم نتوانم که سر بالا کنم

عاشق و مستم هلالی مجلس رندان کجاست
تا دل و جان را فدای ساقی زیبا کنم

روزی که در فراق جمال تو بوده‌ام
گریان در اشتیاق وصال تو بوده‌ام

هر سو که رفته‌ام بهوای تو رفته‌ام
هر جا که بوده‌ام بخیال تو بوده‌ام

جایی که داغ بر ورق لاله دیده‌ام
آنجا بیاد عارض و خال تو بوده‌ام

هر که شکر لبی بکسی کرده گفت و گو
در حسرت جواب و سوال تو بوده‌ام

چون کرده‌ام نظاره قد بلند سرو
در آرزوی تازه نهال تو بوده‌ام

القصه رخ نما که هلالی صفت بسی
مشتاق آفتاب جمال تو بوده‌ام

تا عمر بود در هوس روی تو باشم
در خاک شوم خاک سر کوی تو باشم

خوش آنکه تو چون دست بدشنام برآری
من دست برآورده دعاگوی تو باشم

از غمزهٔ تو ساحری آموزم و آنکه
مویی شوم و در خم گیسوی تو باشم

ای شاخ گل تازه منم بلبل این باغ
معذورم اگر شیفتهٔ روی تو باشم

روزی که فلک نام مرا خواند هلالی
میخواست که من مایل ابروی تو باشم

نو بهارست بیا تا قدحی نوش کنیم
باشد از محنت ایام فراموش کنیم

ساقیا هوش و خرد تفرقهٔ خاطر ماست
باده پیش آر که ترک خرد و هوش کنیم

حد آن نیست که ما پیش تو گوییم سخنی
هم تو با ما سخنی گویی که ما گوش کنیم

هیچ ناگفته بجانیم ز نیش ستمت
وای اگر زان لب شیرین طلب نوش کنیم

یار چون ساقی بزمست هلالی برخیز
تا بیک جرعه ترا واله و مدهوش کنیم

من نه آنم که دل خویش مشوش دارم
هر کجا ناخوشیی هست بدان خوش دارم

گر سگان سر آن کوی کبابی طلبند
پاره سازم دل و فی الحال بر آتش دارم

چه بلاها که ازین دل زارم نکشید
الله الله چه دل زار بلاکش دارم

تا ترا صفحهٔ دل ساده شد از نقش وفا
ورق چهره بخوناب منقش دارم

از من امروز هلالی مطلب خاطر جمع
که دل آشفتهٔ آن زلف مشوش دارم

گر بنجا کم گذرد یوسف گل پیرهنم
بوی پیراهن یوسف شنوند از کفنم

بفراق تو گرفتارترم روز بروز — کس بدین روز گرفتار مبادا که منم

کوه غم گشته و هر لحظه کنم سینهٔ خویش — طرفه حالیست که هم کوهم و هم کوه کنم

لب ببستم ز سخن ای گل خندان که مباد — مردمان بوی تو یابند ز رنگ سخنم

هر کسی در چمنی همنفس سیمتنی — من و کنج غم و در سینه همان سیمتنم

نکنم یاد بهار و نزدم سوی چمن — چکنم دل نگشاید به بهار و چمنم

گر دلم رفت هلالی گله از دوست خطاست — دل چه باشد که اگر جان برود دم نزنم

ای در دلم ز آتش عشق تو صد الم — هر یک الم نشانهٔ چندین هزار غم

وصل تو زود رفت و فراق تو دیر ماند — فریاد ازین عقوبت بسیار و عمر کم

دانی کدام روز عدم شد وجود ما — روزی که عاشقی بوجود آمد از عدم

گویند درد عشق بدرمان نمیرسد — من چون زیم که عاشقم و دردمندم هم

ای پادشاه حسن هلالی گدای تست
خواهم که سوی او گذری از ره کرم

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده‌ام — چنانکه هجر تو میخواست آنچنان شده‌ام

بگفت و گوی تو افسانه گشته‌ام همه جا — بجست و جوی تو آوارهٔ جهان شده‌ام

دلم ز شادی عالم گرفته است ولی — بغمی که از تو رسیدست شادمان شده‌ام

تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن — که در هوای توام گر به آسمان شده‌ام

خدایرا دگر ای باد سوی من مگذر — که من بکوی کسی خاک آستان شده‌ام

ازان شدم هلالی تنم شکاف شکاف — که ناوک غم اندوه را نشان شده‌ام

ز بس به میکده عمری در التماس شدم — که خاک درگه دیر فلک اساس شدم

پلاس میکده باشد لباس فاخر من — من از برای تفاخر درین لباس شدم

سپاس عیش بود و پاس نقل باده و جام — هزار شکر که مشغول این سپاس شدم

مرا ز حسن تو چو صنع خدای ظاهر شد — ترا شناختم و آنگه خداشناس شدم

غم مرا بغم دیگران قیاس مکن — که من نشانهٔ غمهای بی قیاس شدم

هلالی از فلک و مهره‌ها در نگشاد — اسیر ششدر این کعبتین طاس شدم

زهی سعادت اگر خاک آن حرم باشیم
بهر طرف که نهی پای در قدم باشیم

مکوش این همه در احترام و عزت ما
که ما بخواری عشق تو محترم باشیم

مرو که آخر ایام عمر نزدیکست
بیا که یکدو سه روز دگر بهم باشیم

غریب ملک وجودیم واندکی ماندست
که باز ساکن سر منزل عدم باشیم

رقیب را بجناب تو قدر بیش از ماست
سگ توییم چرا از رقیب کم باشیم

حریف بزم که عیش را وفایی نیست
رفیق ما غم یارست و یار غم باشیم

نه حد ماست هلالی امید لطف از یار
غنیمتست اگر قابل ستم باشیم

عید شد بخرام تا مدهوش و حیرانت شوم
خنجر عاشق کشی برکش که قربانت شوم

قتل عاشق را مناسب نیست شمشیر اجل
سوی من بین تا هلاک تیغ مژگانت شوم

شد تن خاکی غبار و بر سرانشستست
عزم میدان کن که خیزم خاک میدانت شوم

جلوه بنما و جولان ده سمند ناز را
تا هلاک جلوه و مدهوش جولانت شوم

تا بغایت سرفراز بزم وصلت بوده ام
بعد ازین مگذار تا پامال هجرانت شوم

گوشهٔ چشمی که دل را جمع سازم اندکی
تا بکی آشفتهٔ زلف پریشانت شوم

چون هلالی سنگ طفلان میخورم در کوی تو
من سگ کویم چه حد آنکه مهمانت شوم

دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم
اگر بدست من افتد هزار پاره کنم

خوشست بزم تو لیکن کجاست طاقت آن
که در میان رقیبان ترا نظاره کنم

مگو کناره کن از من که جان بکف ندهی
تو در میانهٔ جانی چه سان کناره کنم

اگرچه سنگدلی از من آن مناسب نیست
که نسبت دل سخت بسنگ خاره کنم

هلالی از رخ جانان بماه نتوان دید
ز آفتاب چرا روی در ستاره کنم

منو تخیل حسنت چه یار بهتر ازین
بغیر عشق چه ورزم چه کار بهتر ازین

بروزگار شدی یار من بحمدالله
دگر چه کار کند روزگار بهتر ازین

بغمزه آهوی چشمت شکار مردم کرد
که دید آهوی مردم شکار بهتر ازین

تبارک الله ازین سبزه و گلی که تراست   نبود و است و نباشد بهار بهتر ازین
ز جرعه کرمت بیشتر فشان بر من   تو ابر رحمتی آخر ببار بهتر ازین
تو مست جام غروری همیشه ای زاهد   مباش غره که رنج خمار بهتر ازین
ز دور چرخ هلالی بداغ دل خوش باش   طمع ز کوکب طالع مدار بهتر ازین

نه رحم در دل یار و نه صبر در دل من   اجل کجاست که بس مشکلست مشکل من
ز مهوشان طمع مهر کرده ام هیهات   زهی خیال کج و آرزوی باطل من
ز منزلی که منم ره بعیش نتوان برد   که رهگذار غم افتاده است منزل من
بداغ لاله رخان چون برون روم زین باغ   گلی دگر ندمد غیر لاله از گل من
بدست دوست هلالی مرا ز قتل چه باک   اگر هلاک شوم جان فدای قاتل من

مشکل غمیست عشق که گفتن نمیتوان   وین مشکل دگر که نهفتن نمیتوان
غمهای عاشقان همه گفتند پیش یار   ما را عجب غمیست که گفتن نمیتوان

دندان بقصد لعل لبش تیز چون کنم   کان لعل گوهریست که سفتن نمیتوان
خون بسته غنچه وار دل تنگم از فراق   دلتنگم آنچنانکه شکفتن نمیتوان
در خون نشست چشم هلالی که از رهت   گردی بدامن مژه رفتن نمیتوان

نظاره کن در آینه خود را حبیب من   اما بشرط آنکه نگردی رقیب من
من از وطن جدا و دل من ز من جدا   آگاه نیست یار ز حال غریب من
زینسان که درد عشق توام ساخت ناتوان   مشکل زیم اگر تو نباشی طبیب من
تا کی خورم غم و پی تسکین درد خویش   گویم نخورد که در ازل این شد نصیب من
آزرده شد هلالی و آن گل نگفت هیچ   تا کی جفای خار کشد عندلیب من

ای مرا درد تو بهتر ز دوای دگران   ذوق دشنام تو خوشتر ز دعای دگران
خلوت وصل تو جای دگرانست دریغ   کاشکی بودی من دلخسته بجای دگران
گنج وصل دگرانرا چکنم بی رخ تو   من برای تو خرابم نه برای دگران

باز میر کردم و سوی تو هنوزم رغبت / وه که دارد سر من ننگ ز پای دگران
گفتی امروز بلای دگران خواهم شد / زود بی من شوی امروز بلای دگران
پیش از این بود هوای دگران در سر من / خاک کویت ز سرم برد هوای دگران
دل غمگین هلالی بجفای تو خوشست / ای جفاهای تو خوشتر ز وفای دگران

مردم از درد و نگفتی دردمند ماست این / دردمندان را نمی‌پرسی چه استغناست این
سایهٔ بالای آن سرو از سر ما کم مباد / زانکه ابر رحمتی از عالم بالاست این
خواستم کان سرو روزی در کنار آید ولی / با کجیهای فلک هرگز نیاید راست این
جای دل در سینه بود و جای مهرت در دلم / آن ز جا رفت اما همچنان بر جاست این
گفتمش فرداست با من وعدهٔ وصل تو گفت / دل بفردای قیامت نه که آن فرداست این
بر سر کویش هلالی درد عشق خویش را / پیش از این پنهان مکن کز چهره‌ات پیداست این

عید قربان شد بیا عاشق کشی بنیاد کن / دردمندان را بمرگ نو مبارکباد کن

گفته در دین ما رسم فراموشی خطاست / چون کنی از ما فراموش این سخن را یاد کن
زینهار ای دل چو آن سلطان خوبان در رسید / حال ما را عرضه ده گر نشنود فریاد کن
ای فلک ز آن ریزه‌ها کز نقش شیرین کنده است / گر توانی زیب روی تربت فرهاد کن
ای پری پیکر هلالی از غمت دیوانه شد / گر نوازش میکنی او را بسنگی شاد کن

دلا از آن لب لعل خضر میخواهی چه حالست این / ز آتش آب حیوان جویی تمنای محالست این
کسان گویند هر جوینده یابنده می‌باشد / ترا میجوییم و هرگز نمی‌یابم چه حالست این
قدش را نه الف میخوانم و نه سرو میگویم / بلند و پست چون گویم که دور از اعتدالست این
بهجرانش دمی آبی که میگردد نصیب من / جدا از آن لب حرامم باد اگر گویم حلالست این
بشام غم هلالی بس که زار و ناتوان گشتی / کسی گاه اگر بیند ترا گوید هلالست این

منم چون غنچه در خوناب از آن گلبرگ تر پنهان / دلم صد پاره و هر پاره در خون جگر پنهان
تماشای خوشی در دیده خوابی بود پنهانی / که تا من چشم وا کردم شد از پیش نظر پنهان

طبیبا داغهای سینه را صد بار مرهم نه
که دارد در ته هر داغ صد داغ دگر پنهان

خط سبزی که خواهد رست از آن لب چه میدانی
برای کشتن ما زهر دارد در شکر پنهان

مگو تا زنده باشی عشق را از خلق پنهان کن
که راز عاشقی هرگز نماند این قدر پنهان

نهان و آشکارا داغ عشقت سوخت جان من
بلای عشق جانسوز است اگر پیدا اگر پنهان

هلالی را چه سود از عشق پنهان داشتن اول
چو در عالم نخواهد ماند آخر این خبر پنهان

صبح امید همانست و رخ یار همان
تار آن طرهٔ شبرنگ و شب تار همان

نیست هیچ تفاوت رقیبان با من
پیش تو یار همان باشد و اغیار همان

طی شد افسانهٔ هر عاشق و معشوق که بود
قصهٔ ما و تو در کوچه و بازار همان

گویم ای شیخ بدیوار غم دل پس ازین
با تو گفتن چو همانست و بدیوار همان

دل و دین باخت هلالی بتمنای بتان
وان جفاجوی باو بر سر آزار همان

دوستان کلی سوختم از جور خسان
هیچکس را نفتد کار بدین هیچکسان

ماه من چند با غیار کنی همنفسی
تیره شد آینهٔ لطف تو زین همنفسان

پیش هر سفله بشیرین سخنی لب مگشا
شکرستان تو حیف است بکام مگسان

تکیه بر عشق رقیبان هوسناک مکن
که بغیر از هوسی نیست درین بلهوسان

سوخت بیچاره هلالی ز جفاهای رقیب
چاره اش وصل حبیب است خدا را برسان

تا بکی تند روی بهر جفای دل من
چند روزی بوفا کوش برای دل من

گر تو میداشتی این آتش پنهان که مراست
دل بی رحم تو میسوخت چه جای دل من

حاش لله که دلم ترک تو گوید بجفا
گر جفاهای تو بیشست وفای دل من

زان دو گیسوی دلاویز چه امکان گریز
که دو زنجیر نهادند بپای دل من

هر طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق
غیر درد تو نفرمود دوای دل من

دل گرفتار بلاییست هلالی که مپرس
کس گرفتار مبادا ببلای دل من

ای قدت نازک نهال جویبار چشم من
لطف کن برخیز و بنشین بر کنار چشم من

چشم مردم را غبار از گردی پا بستد ولی — می برد گرد سر کویت غبار چشم من

اشک من هر کس که دید از کار چشمم دست شست — گوشه گیرم که رفت از دست کار چشم من

قطرهٔ خونی که از دل داشت چشمم یادگار — بر کنار افتاد اکنون یادگار چشم من

گر بروی من هلالی سیل اشک آمد چه شد — تا بجا آید هنوز از رهگذار چشم من

چند گیرد جام می کام از لب میگون او — ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

پای تا سر قصهٔ لیلی و مجنون خوانده ام — هم تو از لیلی فزونی هم من از مجنون او

داغها دارد دلم چون لاله نتوان نهفت — کان همان داغ نهان پیداست از بیرون او

درد ما چون حسن او هر روز افزون میشود — زود خواهد کشت ما را حسن روزافزون او

از فسون گر نیست چون بیخوابی ما را علاج — پیش ما افسانه بهتر باشد از افسون او

نامه قلم نوشت و ساخت عنوانش نگون — تا هم از عنوان شوم آگاه از مضمون او

سرو می گوید هلالی قد موزون ترا — در عبارت کوته آمد طبع ناموزون او

چنان بلند نشد سرو ناز پرور او — که سرو ناز تواند شدن برابر او

ز نو بهار رخش آفت خزان دور است — هنوز تازه دمیده است سبزهٔ تر او

بنازم آن مژهٔ شوخ را که در دم قتل — چنان نکرد که حاجت بود بخنجر او

رقیب کیست که او را سگ درش خواند — اگر براند از آن کوی من سگ در او

به نیم جرعه که در بزمش اتفاق افتد — فراغتست مرا از بهشت کوثر او

چو گفتهای هلالی بوصف تازه گلیست — ز برگ لاله و نسرین کشید دفتر او

ندارم قوت اظهار درد خویشتن با او — چه بودی گر کسی بودی که گفتی حال من با او

من و یوسف عهدست و خلقی عاشق رویش — چو یعقوب و زلیخا سر طرف صد مرد و زن با او

من و کنج و غم و روز سیاه و خون دل خوردن — کیم تا می خورم شبها بر اطراف چمن با او

بتن در صحبت خلقم بجان در خدمت جانان — عجایب خلوتی دارم میان انجمن با او

هلالی از کمال شعر دارد منصب شاهی — که سوز خسرو است و نازکیهای حسن با او

خواهم فکندن خویش را پیش قد رعنای او	یا بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای او
سرو قدش نوخاسته ماه رخش نوکاسته	خوش صورتی آراسته حسن جهان آرای او
گر در رهش افتد کسی کمتر نماید از خسی	از احتیاج ما بسی بیشست استغنای او
غم نیست جان من اگر داغم نهادی بر جگر	ای کاش صد داغ دگر می بود بر بالای او
گفتم هلالی دم بدم جان میدهد گفتا چه غم	گفتم ببوسیش نه قدم گفتا کرا پروای او

سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو	تا هر قدم بر دیده کشم خاک کوی تو
روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم	ای کاش همچو روی تو می بود خوی تو
جان و دل آرزوی وصال تو کرده اند	من نیز کرده از دل و جان آرزوی تو
منما جمال خویش بهر کج نظر که نیست	چشم بدان مناسب روی نکوی تو
ای دل ز دیده گریه شادی طمع مدار	کین آب رفته باز نیاید بجوی تو
ساقی مران ز مجلس خویشم که خو گرفت	دستم بجام باده و چشمم بروی تو
گفتی کنم هلالی دیوانه را علاج	ای من غلام سلسله مشکبوی تو

لیلی و مجنون اگر می بود در دوران تو	این یکی حیران من میگشت وان حیران تو
دامن خود درکشم امروز از دست رقیب	ورنه چون فردا شود دست من و دامان تو
زخم پیکان تو ام مرهم چرا باید نهاد	گر کسی مرهم نهد باری هم از پیکان تو
کی ز میدان تو برخیزم که بعد از کشتنم	گرد من هم برنخواهد خواست از میدان تو
محنت روز قیامت بر من آسان بگذرد	زین عقوبتها که دیدم در شب هجران تو
دی که از ناز عتاب آلوده میکشتی مرا	وای اگر ظاهر نمی شد خنده پنهان تو
در غم هجران هلالی صبر کن تدبیر چیست	هیچ تدبیری ندارد درد بی درمان تو

ای بی وفا چه چاره کنم با جفای تو	تا کی جفا کشم بامید وفای تو
چون مبتلای عشق ترا نیست چاره	بیچاره عاشقی که شود مبتلای تو
میخواهم از خدا بدعا صد هزار جان	تا صد هزار بار بمیرم برای تو
من کیستم که بهر تو جان را فدا کنم	ای صد هزار جان مقدس فدای تو

تا دیده ام که بند قبا جست کرده
بر دل چه بندهاست مرا از جفای تو

ای سرو اگر چه دور شدی از کنار من
تنها که در میانه جانست جای تو

روزی که عمر خویش هلالی دهد بباد
میخواهد از خدا که شود خاک پای تو

خاکم بره پیک حریم حرم او
شاید که بجایی برسم در قدم او

بر داغ دلم مرهم راحت مگذارید
تا کم نشود محنت و درد و الم او

زین گونه که بر من ستم دوش بر آمد
خوش نیست که بر غیر من آید ستم او

از تیغ تو صد کشته شود زنده بیکدم
گویا دم جان پرور عیسیست دم او

گفتم که هلالی ز غمت سوی عدم رفت
گفتا چه تفاوت ز وجود و عدم او

سینه مجروحست و از هر جانبی صد غم درو
با چنین غمها کجا ماند دل خرم درو

در دهان غنچه از لعل تو آب حسرتست
لیک پندارند مردم قطره شبنم درو

سالها حیران او بودم کسی آگه نشد
زانکه حیرانند چون من جمله عالم درو

عاشقانرا آن سر کو از همه عالم به است
وان سگان کو به از خیل بنی آدم درو

تا هلالی را شمردی از سگان کمترین
هیچکس دیگر نمی بیند بچشم کم درو

دوش پیمانه تهی آمدم از میخانه
کاشکی پر شود امروز مرا پیمانه

بعد مردن اگر از قالب من خشت زنند
آیم و باز شوم خشت در میخانه

آفتابی و رخت شمع جهان افروزست
همه ذرات جهان گرد سرت پروانه

میطپد مرغ دلم بر سر آن دانه خال
چکنم خرمن عمرست و همین یکدانه

آشنایی ز جفاهای تو محرومم ساخت
ای خوش آن روز که بودیم ز هم بیگانه

خواستم کین دل سودازده عاقل گردد
وه که عاقل نشد و ساخت مرا دیوانه

دوش در کلبه ویران هلالی بودم
حال دیوانه خرابست درین ویرانه

با تو هر ساعت مرا عرض نیازست این همه
من نمیدانم ترا با من چه نازست این همه

خنده آن کانست و لب جانبخش و خطت جانفزا
مایه جمعیت عمر درازست این همه

خوابم از چشم و دلم از دست و دست از کار رفت ‏/ از فسون آن دو چشم سحرساز است این همه
گلشن کوی تو ام جانب از جنت دربست ‏/ لیک بر ما بسته و بر غیر باز است این همه
ذوق ناوکهای دلدوزش مرا در دل نشست ‏/ کز نوازشهای یار دلنواز است این همه
از سجود آستانت چهره ام پر گرد شد ‏/ گرد چون گویم که نور از نماز است این همه
شرح غمهای هلالی گوش کردن مشکل است ‏/ پیش سمع رانکتهای جانگداز است این همه

کیست آن سرو روان از ناز دامن بر زده ‏/ چهره گلگون کرده و آتش بعالم در زده
کرده هر شب ز آتش حسرت دل ما را کباب ‏/ با حریفان دگر تا صبحدم ساغر زده
وصف قد نازکش گر راست می پرسی ز من ‏/ سرو آزادیست از باغ لطافت سر زده
خواب چون آید که شبها بر در دل تا سحر ‏/ هر زمان زنجیر زلفش حلقه بر در زده
تا هلالی گرد روی زد خود خاک رهش ‏/ توسن او گاه جولان سکها بر زر زده

بی جهت با ما چرا آهنگ غوغا کرده ‏/ غالبا امروز قصد کشتن ما کرده

گاه چون شیر و شکر گاهی چو آب و آتشی ‏/ من نمیدانم چه خوبیست این که پیدا کرده
گر مسیحا مرده را زنده میکرد از دعا ‏/ تو به یک دشنام کار صد مسیحا کرده
دیده جای تست بنشین و ز نظر غایب مشو ‏/ مردمی کن چون میان مردمان جا کرده
دوش میگفتم که مهمان هلالی باش گفت ‏/ دیدن خورشید را در شب تمنا کرده

بازم فسون چشم تو افسانه ساخته ‏/ عقل از سرم ربوده و دیوانه ساخته
دل خانه خداست چه سازم که کافری ‏/ آن خانه را گرفته و بتخانه ساخته
از من شنو حکایت ما پیش از آنکه خلق ‏/ گویند یک بیک بتو افسانه ساخته
پیمانه بیار و بما ده که دمبدم ‏/ دوران ز خاک ما و تو پیمانه ساخته
دیوانگیست کام هلالی ز عقل و هوش ‏/ خود را اگر چه عاقل و فرزانه ساخته

بکجا روم ز درد تو چه دوا کنم چه چاره ‏/ که هزار بار خون شد جگرم هزار پاره
منم و ز عشق دردی که اگر بکوه گویم ‏/ بخدا که نرم گردد دل سخت سنگ خاره

به دو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم | دو هزار دیده خواهم که ترا کنم نظاره
به من و بجمع خوبان بکسی ترا چه نسبت | تو زیاده ز ماه و دگران کم از ستاره
ز برای کشتن من چو ببست چشم شوخت | ز چه میکشند خنجر مژه‌ها ز هر کناره
چو غنیمتست خوبی بکرشمه جلوه‌ای کن | که بعالم جوانی نرسد کسی دوباره
دل خستهٔ هلالی چو بسوختی حذر کن | که مباد از آتش او رسد آفت شراره

گر نیست جام گلگون خوش نیست دور لاله | لی می چه نشأه خیزد از دیدن پیاله
من نوح روزگارم از گریه غرق طوفان | کو همدمی که گویم درد هزار ساله
تا کی بناز و شوخی لب را اگزی بدندان | گلبرگ نازکش را آزرده ساخت ژاله
قتل رقیب خود را با من حواله کردی | از دست من چه آید هم با خدا حواله
بر صفحهٔ دل من ذکریست و شامل | عقد محبت آید مضمون این رساله

غمدیده که خواند شرح غم هلالی
از خود دو ورق خود رنگین کند رساله

زهی شراب لبت مایهٔ طربناکی | نموده نرگس مستت هزار بی‌باکی
گذر بدامن پاکت نکرده باد صبا | کجا شکفته گلی در چمن باین پاکی
بیک خرام که کردی هزار دل بردی | تبارک الله ازین چابکی و چالاکی
نشسته‌ام برهت چون غبار می‌ترسم | که ناگهان نکشی دامن از من خاکی
تن ضعیف هلالی بهیچ لایق نیست | جز آنکه بر سر آتش نهی بخاشاکی

چند رسوا شوم از عشق من سودایی | عشق خوبست ولیکن نه بدین رسوایی
مست عشقیم اگر هیچ ندانیم چه غم | ذوق نادانی ما به ز غم دانایی
بر زمین جلوه نمودی فلک از رشک بسوخت | که فلک را ملکی نیست بدین زیبایی
سرو و گل نازک و رعناست ولی نتوان یافت | گل بدین نازکی و سرو بدین رعنایی
چون سگ تست هلالی دگرش عیب مکن | که درین کوی چرا میروی و می‌آیی

دیده‌ام از تو جفایی که ندیدست کسی | بلکه زین گونه جفایی نشنیدست کسی

هر کس محنت عشق تو کشیده است ولی / آنچه من از تو کشیدم نکشیده ست کسی

لذت چاشنی وصل تو من دانم و بس / که چو من زهر فراق نچشیده ست کسی

در ره عشق ز منزلگه مقصود مپرس / کان مقامیست که آنجا نرسیده ست کسی

طرفه باغیست گلستان جهان لیک چه سود / چون گل عشرت ازین باغ نچیده ست کسی

دل و جان داد هلالی و غم عشق خرید / کو چه غم را بدل و جان نخریده ست کسی

ای صد هزار چون من خاک در سرایی / گردی برون خرامد مثل تو دلربایی

خواهم که با تو باشم اما کجا نشیند / مثل تو پادشاهی با هیچو من گدایی

با آن لباس نازک دانی که چیست قدت / سروی که باشد او را از برگ گل قبایی

گر آن بلای جانها بر رفت در حق من / یا رب نگاه دارش از هر بد و بلایی

گویند کای هلالی در عشق چیست کارت / هر دم جفا کشیدن از دست بی وفایی

ای که از عاشق کشی هر لحظه صد خون میکنی / آه اگر عاشق نباشد بعد ازین چون میکنی

وعده فرمودی که سویم بگذری با خیر بخت / کار دیگر است این چرا امشب دگرگون میکنی

گرچه دایم با اسیران جور می کردی ولی / پیش ازین هرگز نکردی آنچه اکنون میکنی

گر چنین می آیی از هر گوشه ای سیلاب اشک / مردمان دیده را از خانه بیرون میکنی

بگذر از افسانه و درد هلالی گوش کن / ای که شرح قصه فرهاد و مجنون میکنی

چون در میان خوبان نیست بی وفایی / یکبارگی از ایشان بهتر ز آشنایی

هر روز اگرچه با خود می سازم آشنایت / خود را چو روز اول بیگانه می نمایی

جان منست جانان تا او جدا شد از من / جانم ز تن جدا شد فریاد ازین جدایی

در کوی عشقبازی از نام و ننگ بگذر / با یکدگر نزیبد رندی و پارسایی

تا دیده ام هلالی خود را گدای کویش / سلطان وقت خویشم خوش وقت این گدایی

ناگاه اگر ز ما سخنی گوش میکنی / یک لحظه ناگذشته فراموش میکنی

گویی بدیگران سخن اما چو من رسم / تا نشنوم حدیث تو خاموش میکنی

یک روز هم ز مجلس ما چهره بر فروز　　تا چند باده با دکران نوش میکنی
دست مرا بکیر که از پا فتاده ام　　با دیکران چه دست در آغوش میکنی
کوش رضا بقول هلالی نمی نهی　　کویا حدیث مدعیان کوش میکنی

اکر بلطف بخوانی وکر بجور برانی　　تو پادشاهی و ما بنده ایم تو دانی
ترا اکرچه نیاز کسی قبول نیفتد　　من از جهان بتو نازم که نازنین جهانی
بهر کسی که نشستی مرا بخاک نشاندی　　دکر بکس منشین تا بر آتشم ننشانی
طریق مهر تو ورزم بهر صفت که توانم　　تو نیز مرحمتی کن بان قدر که توانی
بهر کجا که رسیدم ز خوبی تو شنیدم　　چو روی خوب تو دیدم هنوز بهتر ازانی
بغیر جان دکری نیست با تو در دل تنکم　　امید هست که آنهم نماند و تو بمانی

کفتی بکو که بنده فرمان کیستی　　ما بنده توییم تو سلطان کیستی
جان میدهند بهر تو خلقی ز هر طرف　　ایا ازین میانه تو جانان کیستی

می بینمت که بر سر ناز و کرشمه　　تا باز در کمین دل و جان کیستی
ما از غمت هلاک و تو با غیر همنفس　　بنکر کجاست درد تو درمان کیستی
دور از رخ تو روز هلالی سیاه شد　　تا خود تو آفتاب درخشان کیستی

یار دور از صحبت اغیار بودی کاشکی　　یا کهی با عاشقان هم یار بودی کاشکی
دی بدیواری فکندی سایه و مردم ز رشک　　قالب من خاک آن دیوار بودی کاشکی
چون توان کفتن که جورت کاش بودی اندکی　　اندکی بود این قدر بسیار بودی کاشکی
ذره را فی الجمله قدری هست پیش آفتاب　　قدر من هم پیش آن مقدار بودی کاشکی
رفتی و درد هلالی همچنان ناکفته ماند　　عاشقارا قوت کفتار بودی کاشکی

ای کلستان جمالت در کمال خرمی　　عالم از ناز تو پر شد نازنین عالمی
خرمن آدم چو بهر دانه بر باد شد　　چون کند با دانه خال تو مسکین آدمی
مرده صد ساله را در یکنفس جان میدهی　　با تو کی باشد مسیحا را مجال همدمی

سینه را گفتم که بی غم شد دل غمناک گفت / با غمش جایی که من باشم چه جای بیغمی
کز هلالی از درت محروم شد تقصیر چیست / در حریم آن حرم کس را نباشد محرمی

تو از من فارغ و من از تو دارم صد پریشانی / نمیدانم تغافل میکنی یا خود نمیدانی
کنون تا می توانی از جفا کردن پشیمان شو / که بعد از کشتنم سودی نمیدارد پشیمانی
قدت بر جان مردم فتنه شد یا رب چه خوش باشد / اگر بنشینی و این فتنه را از پای بنشانی
دلم گر سوختی بگذار باری استخوانم را / که میخواهم سگ کوی ترا خوانم بمهمانی
هلالی دشمنت آن ماه و او را دوست میدارم / محبت بین که از جان دوستم با دشمن جانی

دلا رفت آنکه وصل دلستانی داشتم روزی / نشاید زنده بود اکنون که جانی داشتم روزی
ز من پرسید شرح قصهٔ یعقوب یوسف را / که پیر عشقم و عشق جوانی داشتم روزی
دمی کز گفت و گوی شوق نتوانم زدن با او / مرا یا رب چه شد من خود زبانی داشتم روزی
چه بر من طعنهٔ بی خانمانی میزنی ناصح / من بی خانمان هم خانمانی داشتم روزی

هلالی میرسد آهم بماه آسمان شبها / بیاد آنکه ماه مهربانی داشتم روزی

خدا را سوی مشتاقان نگاهی / بیا ای گر نباشد گاه گاهی
نگاهی کن بامیدی که داری / که داریم از تو امید نگاهی
بیا ای آفتاب عالم افروز / که پیش آید عجب روز سیاهی
رفیقا امشب از من برحذر باش / که خواهم سوخت عالم را باهی
بنزد خوشه چین خرمن عشق / همه عالم نمی ارزد بکاهی
هلالی خاک شد سویش گذر کن / چه دامن میکشی از خاک راهی

ز من بیگانه شد بیگانه با اغیار باشی / چرا با دیگران یارست با من یار باشی
در آن کو رفتم و از دیدنش محروم برگشتم / بهشتی آنچنان را دولت دیدار باشی
چه نازست این که هرگز در نیاز من نمی بینی / ز خواب ناز چشمت اندکی بیدار باشی
بجرم آنکه در دور جمالت روی گل دیدم / بجای هر مژه در چشم من صد خار باشی

بصد حسرت هلالی مرد و یار از درد او فارغ / طبیب دردمندان از غم بیمار باشی

محمد عربی آبروی هر دو سرا / کسی که خاک رهش نیست خاک بر سر او
شنیده ام که تکلم نمود همچو مسیح / بدین حدیث لب لعل روح پرور او
که من مدینهٔ علمم علی در است مرا / عجب خجسته حدیثیست من سگ در او

ای خواجه مپندار که از گوهر جو دیم / وین حقه فیروزه گردون صدف ماست
ما هیچ کسانیم که بر ما همه کس را / زاری رسد و آن بحقیقت شرف ماست
از نیک و بد مردم ایام ننالم / ایشان همه نیک اند بدی از طرف ماست

بهر کوشش هلالی که عاقبت چو هلال / بلند مرتبه گردی فلک مقام شوی
نهفته از نظر خلق باش ماه بماه / گرت هواست که منظور خاص و عام شوی
خمیده قامت و زار و نزار شو یعنی / چو ماه نو کم خود گیر تا تمام شوی

یاران کهن که بنده بودم همه را / در بند جفای خود نمودم همه را
زنهار ز کس وفا مجویید که من / دیدم همه را و آزمودم همه را

باز آی که از جان اثری نیست مرا / مدهوشم و از خود خبری نیست مرا
خواهم که بجانب تو پرواز کنم / لیکن چکنم بال و پری نیست مرا

تا کی دلت از چرخ حزین خواهد بود / با محنت و درد همنشین خواهد بود
خوش باش که روزگار پیش از من و تو / تا بود چنان بود و چنین خواهد بود

یار آمد و یار دلنواز آمد باز / بهر دل خسته چاره ساز آمد باز
عمرم همه رفته بود از رفتن او / صد شکر که عمر رفته باز آمد باز

در عشق نکویان چه فراق و چه وصال
بر حالی عاشقان بود در همه حال
گر وصل بود مدام سوز است و گداز
ور هجر بود تمام رنجست و ملال

دور از تو صبوری نتواند دل من
وصل تو حیات خویش داند دل من
آهسته روای دوست که دل همره تست
زنهار چنان مرو که ماند دل من

مسکینم و کوی عاشقی منزل من
مسکین دگر این دل بیحاصل من
ای جان حزین تو نیز مسکین گشتی
مسکین تو و مسکین من و مسکین دل من

با هر که نشستی و قدح نوش کنی
از رشک مرا خراب و مدهوش کنی
گفتی که چو می خورم ترا یاد کنم
ترسم که شوی مست و فراموش کنی

گردی بی آزار دل رنجوری
گر بر سر بیداد من مهجوری

شوخی و بحسن خویشتن مغروری
بر عاشق خود هرچه کنی معذوری

درد اکه اسیر ننگ و نامیم هنوز
در گفت و شنود خاص و عامیم هنوز
شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز
صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

در عالم بی وفا کسی خرم نیست
شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آنکس که درین زمانه او را غم نیست
یا آدم نیست یا ازین عالم نیست

آنی که تمامت ز نمک ریخته اند
ذرات وجودت ز نمک بیخته اند
با شیره جانها نمک آمیخته اند
تا همچو تو صورتی برانگیخته اند

م